

رمان عشق با طعم سادگی! | کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان: عشق با طعم سادگی!

نام کاربری نویسنده: m-alizadeh

ژانر رمان: عاشقانه

به نام خدا

قلبم بی وقفه می تپید... باز دلم برای دیدنش در لباس مشکی محرمیش ضعف میرفت ... با اینکه محرم امسال با همه سالها فرق داشت و میتونستم دزدکی دیدش نزنم! کاری که سالها بود انجام میدادم! درست از اون شبی که توی همین اتاق صدایش رو شنیدم و نفهمیدم چرا قلبم به تپش افتاد و درونم آتیش به پا شد که با یک مشت و دو مشت آب خنک هم حالم جا نیومد تازه با سلام کردن و دیدنش فقط کم مونده بود پس بیافتم و خودم اصلا نفهمیدم چرا این احساسهای تازه در من جون گرفته؟! آره دقیقا از همون شب لعنتی شروع شد این دزدکی دید زدنهایی که برای یک دختر سنگین و متین زشت بود و بی حیایی! ولی امان از قلب سر کشم که نمی گذاشت اینکار رو تکرار و تکرار نکنم!

با دو انگشتم کمی دولایه ی فلزی پرده کرکره قهوه ای رنگ و رو رفته رو باز می کنم... در حد کم که فقط من بینم بدون جلب توجه! نگاهم روش ثابت موندو وای به قلب بی قرارو عاشقم! دست برنمیداشت از این کوبش و خودم نمی فهمیدم حالا چرا؟! حالا که محرمش شده بودم!

نه هنوزم نه! هنوز جرئت نمی کردم برم نزدیک با اینکه دیگه عادی بود این نزدیک شدن! نه هنوز نمی تونستم برم بتکونم خاک روی لباس مشکیش رو که حاصل جابه جایی دیگ ها از زیرزمین به حیاط بود و من هر سال چه قدر دلم می خواست این کار رو بکنم و یک خسته نباشید چاشنی کارم! ولی نه نمیشد نمیشد!

هنوز هم عشق من تنها سهم خودم بود و میدونستم اگر برای همه طبیعی باشه رفتارهای عاشقانه و از ته قلبم, ولی چین میفته بین پیشونیش و چشم غره هاش من رو نشونه میره اگه وسط نامحرمهای حیاط پیدام بشه!

حیاط پر از هیاهو بود... پر از صدای صلوات... پر از دودی که از کنده های تازه آتیش گرفته بلند شده بود ولی عطر اسپند میداد و من چه قدر دوست داشتم این بو رو که پر از دود بود و پر آرامش! با خم شدنش نگاه گرفتم از این همه هیاهو چون اصل نگاهم فقط مال اون بود کسی که نه تنها از نگاهم بلکه از خودمم فراری بود و من نمی فهمیدم چرا؟! بعد سه هفته عقد کردن و محرم بودن!! خاک شلوارش رو تکوند... اواخر پاییز بودیم ولی هوا عطرو سرمای زمستونی داشت ... اما امیر علی فقط همون یک پیراهن مشکی تنش بود نه کت! او نه بافت!

از عطیه شنیده بودم که امیر علی گفته لباس زیادی دست و پاگیرش میشه توی عزاداریا و من فقط از عطیه شنیده بودم خواهر کوچیک امیر علی و دوست و دختر عمه ی من! و من هر سال چه قدر نگران بودم که نکنه سرما بخوره؟ حالا هم کم نشده بود این دل نگرانی ها و بیشتر شده بود بعد از خوندن اون خطبه عقدی که حس خوبی به قلبم ریخت و امیر علی اخم نشست رو صورتش و همون اخم جرئت گرفت از من که نشون بدم این دلنگرانیم رو، وبازم سکوت کرده بودم و سکوت! آه پر صدایی کشیدم... صدای دسته های عزاداری که از خیابون رد میشدن من رو به خودم آورد با صدای تبل و سنجی که دلم رو لرزوند و مداحی که با نوحه سرایش از واقعه کربلا رد اشک گذاشت توی چشمهام یک اشک واقعی!

امیر علی سر بلند کرد رو به آسمون که رو به غروب میرفت و گرفته تر بود دوبه نظر من سرخ! اشک روی صورتش رو دیدم و دلم ضعف رفت برای این اشکهای مردونه که غرور نداشتن و پای روضه های سید الشهدا(ع) بی محابا غلت می خوردن رو گونه هایی که همیشه ته ریش داشت! انگشتهام کشیده شدو پرده باصدای بدی به هم خورد و دست من از روی پیراهن مشکی چنگ زد قلبی رو که بازم بی قراری میکرد طبق برنامه ی هرساله اش! با همه تفاوتی که توی این سال بود! روی تخت فلزی وارفتم و چادر مشکی ام سر خورد روی شونه هام... برای آرام کردن قلب بی قرارم از بس لبه های چادر توی مشتم رو فشار داده بودم خیس شده بود... چه قدر حال امروزم پر از گریه بود چون یک قطره اشک بدون گذر از گونه ام از چشمهام افتاد و گم شد توی تارو پود چادرم!

تقه ای به در خوردو بعد صدای بابابزرگ که یا الله می گفت برای ورود به اتاق خودشون... دستی روی چشمهای پر از اشکم کشیدم و قبل ریزششون سد کردم راهشون رو و صدای پر بغضم رو صاف!

بفرمایید بابابزرگ فقط من اینجام

دستگیره در به طرف پایین کشیده شدو بابابزرگ داخل اتاق شد... آستینهای بالا زده و دستها و صورت خیسش نشونه این بود که وضو گرفته و اومده برای نماز اول وقتش مثل همیشه!

لبخندی به روم پاشید... خوبی بابا؟

به زور لبخندی زدم لعنت به چشمهایی که همیشه لو میدادن گریه کردنم رو چون قبل حتی یک قطره اشک سرخ میشدن و پر از شبنم های براق! او بابابزرگ هم حالا دقیق توی صورتم و چشمهام بود و امروز دوباره میپرسید احوالم رو!

پیشگیری کردم از سوالها بازادامه دادم اون لبخند کذایی رو \_ ممنون ... اذن دادن؟

بابابزرگ نگاه از صورتم گرفت و بعد کمی مکث انگار فکر میکرد چی پرسیدم گفت: الانه که...

صدای بلند الله اکبر از مسجد نزدیکی خونه بابا بزرگ بلند شدو حرف بابابزرگ نیمه موند و به جاش لبخند زد و حرفش رو این طور تموم کرد \_ دارن اذن میدن

اینبار لبخند پر محبتی روی لبهام نشوندم و به سرو صورت سفید شده ی بابابزرگ نگاه کردم و چادرم رو روی سرم مرتب!

\_ پس من میرم وضو بگیرم و شما هم راحت نمازتون رو بخونین

بابابزرگ رفت سمت سجاده اش که همیشه بوی گلاب میداد و توی طاقچه اتاق بود و باشه بابایی گفت... من هم از اتاق بیرون آمدم.

نسیم خنکی به خاطر باز بودن در کوچک راهرو که به حیاط راه داشت به داخل خونه میزد به همراه بوی اسپندی که غلیظی عطرش کمتر شده بود و صدای اذن واضح تر و آرامش میپاشید به دلم!

با صدای قل خوردن دیگ فلزی وسط حیاط بی هوا روی پاشنه پا چرخیدم و اول از همه نگاهم روی دیگ فلزی شسته شده ثابت موند که قل می خورد و رد خیزی از خودش روی موزایکهای حیاط میزاشت.

بازم نگاه چرخوندم و نگاهم روی امیر علی که زیر لب قرآن می خوندمو مسح سر می کشید موند و برای ثانیه ای گره خورد نگاهمون و دل من باز هری ریخت!

با مکث دست راستش پایین اومد و کنارش افتاد و چینی بین ابروهای مردونه اش جا خوش کرد نفس عمیقی کشیدو نگاه زیر افتاده اش رو دوباره رو به من گرفت ولی نه مستقیم به چشمهام ولی همین کافی بود که من لبخند بزنم گرم... دوستانه! و برای امیر علی هم همین لبخند کافی بود تا غلظت بده اخمش رو و لب بزنه \_ پرو تو خونه

من زجر کشیدم... قلب بی تابم فشرده و فشرده تر شد ولی چون دیدم نگاه منتظرش رو برای رفتنم حفظ کردم لبخندم رو و من هم لب زدم \_ باشه چشم

بازهم با چرخیدنم چنگ زدم قلبم رو که باز بی تاب بود و در حال پس افتادن!

خانومها از غریبه و آشنا در حال باز کردن تای چادر نمازهای رنگی بودن که مادر بزرگ کنار مهرهای کربلا که دلم سخت تنگ بو کردن عطرشون بود و گوشه هال مرتب چیده شده بود , بودن و یک به یک نماز میبستن.

مطمئن بودم نامحرمی بین خانومها نیست برای همین چادر از سرم کشیدم و سنجاق ریز زیر گلوم رو که برای محکم نگه داشتن شال مشکی روی سرم بهش زده بودم رو شل کردم و فرق باز کردم برای وضو.

سلام آخر نماز رو دادم... دست بردم و با تسبیح خاکی سجاده مامان بزرگ که عطر تند تری از مهرهای کربلایی داشت تسبیحات حضرت زهرا(س) رو گفتن که عجیب ارومم می کرد سوگند به بزرگی خدا حمد و سپاسش و سوگند به پاکیش بعد از این همه دلهره و سردرگمی! چون همیشه خدا بود بهترین دوست و پناه و به حرف خودش از رگ گردن نزدیکتر!

دونه های تسبیح هنوز با ذکر صلوات بین بین انگشتم دونه دونه می افتاد که صدای مامان بزرگ از حالت آرامش بیرونم کشید و ولوله به پا کرد توی وجودم!

مامان بزرگ\_ بیا امیر علی مادر... محیا اینجاست تو هم بیا برو پیش خانومت نمازت رو بخون!

تسبیح فشرده شد توی دستم و گوشه هام تیز برای شنیدن صدای امیر علی و جوابش!

امیر علی\_ نه مامان بزرگ میرم توی حیاط شاید خانومها بخوان اونجا نماز بخونن درست نیست! بغض درست شده ی کهنه سر باز کردو بزرگ شدو بزرگ تر با گفتن التماس دعا به مامان بزرگ و صدای دور شدن قدمهاش!

بهونه بود به جون خودش بهونه بود فقط نخواست من رو ببینه... فقط نخواست کنار من نماز بخونه , نمازی که با همه وجود بودو باز من دلم میرفت براش!

بغضم ترکیدو بازهم چشمهام پر از اشک ... صدای بلند شدن مداحی که از ضبط صوت پخش میشدو تو همه خونه طنین انداخته بود دامن زد به هق هق بی صدام!

چشمهام بازم قرمز بود و پر از گریه برای همین خلوت کردم با خودم دور از بقیه درست تو حیاط خلوت پشت آشپزخونه , درست جلوی دیگ مسی پر از یخ و نوشابه های شیشه ای که مال شام و نذری امشب بود برای مهمونهایی که پای دیگ نذری شله زردصبح عاشورا تا خود صبح اینجا بودن و دست کمک!

با دستم یخ ها رو زیر و رو کردم ... بازم خاطره ها زنده شدن توی ذهنم!

مثل همین امشب بود نمیدونم چند سال پیش فقط میدونم هنوز به سن تکلیف نرسیده بودیم من و امیر علی که شیش سال اختلاف سنی داشتیم.

درست همین شب آخر روضه بود که من و عطیه با دو دختر عمویی که تقریباً سه یا چهار سال از ما بزرگتر بودن و تک دختر عمه دیگه ام توی همین حیاط خلوت جمع شده بودیم و مسابقه میدادیم.

مسابقه ای بچگانه مثل سن خودمون! قرار بود هرکی بتونه تیکه یخ بزرگ رو تا آخرین لحظه که یک قطره آب میشه بین دستهایش نگه داره برنده باشه... با کنار کشیدن همه بازم من با تمام بی حس شدن لحظه به لحظه دستم پافشاری می کردم برای آب شدن تیکه یخ سمج!

هیچ وقت نفهمیم چطوری شد امیر علی سر از بین ما درآورد فقط همین تو خاطر من مونده با همون سن کمش مردونگی داشت و رفتارهای بزرگانه بود... با اخم پر از نگرانی انگشتهای سرخم رو باز کرد و تیکه یخی رو که حالا کوچیک شده بود رو برداشت و انداخت توی دیگ, روی نوشابه ها! من هم بی خبر از این حس الانم بغض کرده نگاهش کردم و گرفته گفتم: داشتتم برنده میشدم! گره اضافه شد بین گره ی ابروهاش و دستم بین دستهای پسرونه اش بالا اومد \_بین دستت رو قرمز شده و دون دون...داره بی حس میشه دیگه اینکارو نکن!

با اینکه اونشب قهر کردم با امیر علی و تو عالم بچگی حس کردم جلوی بقیه کوچیکم کرده و غرورم رو شکسته ولی وقتی بزرگ شدم و نفهمیدم چرا این خاطره با من رشد کرد و پر کرد همه ذهنم رو که حتی وقتی از جایخی یخ بردارم لبخند بزنم و یاد امیر علی بیفتم و تمام وجودم پریشه از حس قشنگی که حاصل دلنگرانی اون شبش بود!

قلبم فشرده شد بازم با مرور خاطره هام... با حرص دستم رو بردم زیر تیکه یخ های بزرگ... سردیش لرزه انداخت به همه وجودم ولی دست نکشیدم ...لجبازی کردم با خودم و با

خاطره هام ... چشمهام رو فشردم تا اشکی نباشه ... یک فکر مثل برق از سرم گذشت اگه الان هم امیر علی من رو میدید بازهم نگران میشد برای من و دستی که هر لحظه بی حس و بی حس تر میشد؟!

\_ ببخشید محیا خانوم

با صدای دختر عموی بابا دست کشیدم از دیگ مسی و لبخند نشوندم به چهره یخ زده ام \_ بله نگاهش رفته بود روی دستم ... دست بی حس و قرمز! ... شاید به نظرش دیوونه می اومدم چون واقعا کارم دیونگی بود و حالا اثر اون سرما رسیده بود به استخونم و عجیب از درد تیر میکشید ... نذاشتم سوالی بپرسه که براش جوابی نداشتم و پیشدستی کردم

\_ چیزی لازم داشتین زری خانوم ؟

نگاه متعجبش چرخید روی صورتم \_ زن عمو (مامان بزرگ رو میگفت) باهاتون کار داشتن ... من دیدم اومدین اینجا گفتم صداتون بزنم

چادرم رو از روی جعبه های خالی نوشابه برداشتم و روی سرم انداختم ... هنوز نگاه زری خانوم به من بود پراز سوال و تعجب!

\_ ممنون ببخشید کجا برم؟

گیج سر تکون داد تا از جوابهایی که خودش به سوالاش داده بیرون بیاد!

\_ تو اتاقشون

لبخندی به صورت زری خانوم پاشیدم و با گفتن با اجازه از کنارش رد شدم.

عطیه تنه محکمی به من زد \_ معلوم هست کجایی عروس؟

اخم مصنوعی کردم \_ صد دفعه گفتم من اسم دارم بهم نگو عروس

دست مشت شده اش رو گرفت جلوی دهنش \_ پررو ، رو بینا من خواهر شوهرتم هرچی دوست دارم صدات می کنم عررررروس

کلمه عروس رو اینبار کشیده و مثلاً بدجنسانه گفت خندیدم ولی با احتیاط \_ خب خواهر شوهر حساب بردم!



با دست کمی هلش دادم\_ حالا هم مامان بزرگ کارم داره بعد میام پیش تو  
نگاهش چرخید روی دستم و لبخندی که از حرف من روی لبش بود روی صورتش ماسید\_ محیا  
دستت چی شده؟؟  
نگاهی به دستم کردم قرمزیش مشکل ساز شده بود امشب\_ هیچی نیست به یاد قدیما با یخهای  
توی دیگ نوشابه ها بازی کردم!  
چشمه‌هاش گرد شدو لبخندی روی لبش نشست که بی شک از یادآوری خاطره ها بود!  
عطیه\_ تلافی کردی؟؟! امیر علی نبود حالت رو بگیره هر چی خواستی یخهای بیچاره رو بادستت  
آب کردی آره؟؟  
تلخ شدم تلخ تلخ... یعنی عطیه هم یادش بود از بین اون همه خاطره حیاط خلوت , فقط همین  
خاطره ای که من توش بودم و امیر علی!! و مطمئنا تنها کسی که یادش نبود هم فقط امیر علی  
بود!!!  
سرم رو تکون دادم محکم! خاطره ها رو حرفهای توی سرم که خنجر میکشید روی قلبم رو از  
مغزم بیرون کردم نمی خواستم بغض جدید م جلوی عطیه بشکنه!  
\_ من میرم ببینم مامان بزرگ چیکارم داره  
عطیه باشه ای گفت و من با قدمهای تند ازش دور شدم!  
مامان بزرگ از کمد قدیمی گوشه اتاق کتاب دعا ها رو بیرون می کشید  
\_ کارم داشتین مامان بزرگ؟؟  
با مهربونی به صورتتم نگاهی کرد\_ کجایی مادر؟ آره  
همون طور که آخرین کتاب دعا رو بیرون می آورد ادامه داد\_ بیا دخترم اینا رو ببر سمت آقایون بده  
امیر علی الانه که بخوان زیارت عاشورا رو شروع کنن.  
قلبم لرزید این کار رو عطیه هم می تونست بکنه چرا من وقتی که امیر علی خوشحال نمیشد از  
دیدنم!  
قبل هر اعتراضی مامان بزرگ گفت: راستی چرا شوهرت لباس گرم نپوشیده؟



دهن باز کردم بگم به عطیه گفته ولی زبونم رو نگه داشتیم که مامان بزرگ بازم خودش ادامه داد

\_حالا تو باید حواست بهش باشه مادر! این جور می خوره!

قلبم فشرده شد چندین سال بود من دلنگران سرما خوردنش بودم وهمه حواسم مال اون اما...!

باصدای گرفته ای گفتم: میگه لباس زیادی دست و پاگیرش میشه تو عزاداریها!

مامان بزرگ شال گردن بافت مشکی رو که حتم دارم دست هنر خودش بود رو داد دستم

\_میدونم عزیزم این حرف هر ساله اشه ولی حالا این رو تو برایش ببر روی تو رو زمین نمیندازه

تمام ذهنم پر از پوزخندهایی شد که به من دهن کجی میکردن...امیر علی روی من رو زمین  
ندازه؟!

مامان بزرگ\_ هوا ابریه ببر برایش دخترم سرده !

این حرف یعنی اعتراض ممنوع!

قیافه درهمم رو کمی جمع و جور کردم\_باشه چشم

مامان بزرگ\_ کتاب دعاها رو هم بردار ...خیربینی دخترم

هنوز مردد بودم برای رفتن ...مامان بزرگ بلند شدو چادر گلدار مشکیش رو مرتب کرد روی

سرش\_هنوز که واستادی دختر برو دیگه

به زور لبخند زدم و قدمهای کوتاهم رو با اکراه برداشتم سمت حیاط!...بین شلوغی حیاط با نگاهم  
دنبالش گشتم ...

به دیوار آجری تکیه داده بودو با آقا مرتضی پسرعموی بزرگم صحبت می کرد...قلبم بی قراری  
می کردو قدمهام رو با دلهره برداشتم سمت گوشه حیاط ...سرم رو پایین انداختم و محکم گرفتم  
چادرم رو!

با نزدیک تر شدنم سرم رو بالا گرفتم ....صحبتهاشون تموم شده بود یا نه رو نمی دونستم ولی  
حالا نگاهشون رو به من بود و وای به اخم ریز امیر علی که فقط من میفهمیدمش!

حس کردم صدام میلرزه از این همه ناآرومی درونم\_سلام آقا مرتضی

نگاه امیر علی هنوز هم روی من بود جرئت نمی کردم نگاه بدوزم به چشمه‌هایش که مطمئناً تلخ بود ... فقط به یک سر تکون دادن اکتفا کردم

آقا مرتضی\_سلام محیا خانوم زحمت کشیدین هنوز می خواستم پیام بگم کتاب دعا ها رو بیارن سر بلند نکردم همون طور که خیره بودم به جلد کتاب که بزرگ نوشته بود مناجات با خدا و دلم رو آروم می کرد! دستهام رو جلو بردم و آقا مرتضی بی معطلی کتابها رو از من گرفت بعدهم با تشکر آرومی دور شد از من و امیر علی و من پر از حس شیرین چه میترسیدم از این تنهایی که نکنه باز با این همه نزدیکی بفهمم چه قدر دوره از من این امیر علی رویاهام!

\_نباید میومدی توی حیاط حالا هم برو دیگه!

با لحن خشک امیر علی به قیافه جدیدش نگاه کردم و بازم بغض بود و بغض که جا خوش می کرد توی گلو!

ولی بازهم نباختم خودم رو لبخند زدم گرم! به نگاه یخ زده ی امیر علی!...شالگردن مشکی رو بی حرف انداختم دور گردنش ...اول با تعجب یک قدم جا به جا شدو بعد اخم غلیظی نشست بین ابروهایش

زیرلب غر زد\_محیا...

صدام می لرزیدو نذاشتم ادامه بده محیایی رو که دوستانه نگفته بود و من مهربون گفتم:می دونم میدونم ولی هوا سرده این رو هم مامان بزرگ فرستاد!

با حرص و غضب نفس بلندی کشید و دست بلند کرد تا شالگردن رو برداره که باز من اختیار از دستم رفت و بی هوا دستم رو لبه شالگردن و روی سینه اش گذاشتم ...قلبم سخت لرزید از این همه نزدیکی!

صدام بیشتر لرزیدو بریده گفتم:خوا..هش ...میکنم...هواخیلی سرده!

نگاهش لیز خورد روی دستم که از استرس شالگردن رو روی سینه اش مشت کرده بودم...این نگاه یعنی باید دستم رو عقب بکشم!

سعی می کردم در آرامش نداشته ام و دستم سر خورد و چنگ شد روی چادرم و نفهمیدم کی یک قطره اشک بی هوا از چشمهام چکید درست جلوی پای من و امیر علی!

دیگه کنترل بغض و صدام دست من نبود\_ میدونم اگه بگم به خاطر من, حرف مسخره ایه پس  
بزار به خاطر مامان بزرگ باشه دور گردنت!

کلافه پوفی کشید وزیر لب آروم گفت : برو تو خونه درست نیست اینجایی!

نفهمیدم با چه قدمهایی دور شدم از دید امیر علی که حتی دیدن اشکم و صدای پر از بغضم تغییر  
نداد اخم پیشونیش رو!

رو به قبله نشستم و تکیه دادم به لبه ی تخت...امشب فقط دلم تنهایی می خواست که بشکنم این  
بغضهایی رو که دونه دونه میبستن راه گلوم رو!

صدای السلام علیک یا ابا عبدالله (ع) طنین انداخت تو همه خونه و من بی اختیار دستم رو با  
احترام گذاشتم روی سینه ام و با ادامه سلام زمزمه کردم این زمزمه عاشقی رو که برام پر از  
حرمت بود!

نفهمیدم کی اشکهام روی گونه هام سر می خوردن فقط بازم داشت یادم می اومد چه قدر موقع  
زمزمه همین دعا هر ساله آرزو می کردم امیر علی رو که حالا مال من بودو ولی نبود!

زانو هام رو بغل کردم و سرم روش گذاشتم و با خودم فکر کردم یعنی اون روز باید به حرف امیر  
علی گوش میکردم؟؟

جون میگرفت تصویر اون روزها توی ذهنم و قلبم مهر تایید میزد که من اشتباه نکردم!

برام مثل یک خواب گذشت یک خواب شیرین که با شیرینی قبولیم توی دانشگاه یکی شده بود!

نمی دونم مامان بود یا بابا که مطرح کرد خواستگاری امیر علی از من رو ولی هر چی که بود قلب  
من این قدر داشت با کوبشش شادی می کرد که از یاد صورتم بره سرخ و سفید شدن رو!

جلسه اولیه خواستگاری طبق رسم و رسوم انجام شد و اون شب کسی از من وامیر علی نظر  
نخواست انگار اومدن امیر علی به خواستگاری و جواب مثبت من برای اومدنشون مهر تایید بود به  
همه چیز, که همه چی همون شب انجام شد حتی بله برون!

نمیدونم کی بود که یادش اومد باید من و امیر علی هم باهم حرف بزنییم قبل تصمیمات بقیه  
!شاید هم پیشنهاد خود امیر علی بود که منصرفم کنه چون من که مطمئن بودم اگه نظرم رو هم  
نپرسن من راضیم به رسیدن آرزوی همیشگی ام!

یک روز صبح که به خاطر اومدن محرم همه عجله داشتن و یک هفته دیگه قرار عقدمون بود...  
عمه و امیرعلی اومدن خونمون تا مادوتا هم باهم حرف بزنین!

چه استرسی داشتیم... تو شهرستان کویری ما رسم نبود که عروس شب خواستگاری چایی ببره  
باید سنگین و رنگین فقط یک سلام بکنه و تا آخر هم تو اتاقش بمونه ولی امروز مامان سینی  
چایی رو داده بود دست من چون خواستگاری نبود و عمه آشنا!

با همه استرسی که داشتیم خوشحال بودم که مثل فیلمها و قصه ها دستهام نمیلرزه! عمه با دیدنم  
کلی قربون صدقه ام رفت و من مطمئن بودم لپهام سرخ شده چون حس غریبی داشتیم و امروز  
عمه رو مامان امیر علی میدیدم!

امیرعلی بایک تشکر ساده چابیش رو برداشت ... اما عمه مهلتش نداد برای خوردن و بلندش کردو  
دنبال من اومد تا توی پذیرایی باهم صحبت کنیم!

سرم رو پایین انداخته بودم همیشه نزدیک بودن به امیر علی ضربان قلبم رو بالا میبرد و حالا بدتر  
هم شده بودم ... دستها و پاهام یخ زده بود ... برای آروم کردن خودم دستهام رو که زیر چادر  
رنگی ام پنهون کرده بودم , بهم فشار میدادم ... شک نداشتیم که الان انگشتهام بیرنگ و سفید  
شده ...

ببینید محیا خانوم

لحن آرومش باعث ریختن قلبم شدوسرم که پایین تر اومد و چسبید به قفسه سینه ام!

به زور دهن باز کردم \_بفرمایین

امیر علی نفسش رو فوت کرد\_ می تونم راحت حرف بزئم؟

فقط سرتکون دادم بدون نگاه کردن به امیر علی که خیلی دلم می خواست بدونم اون تو چه  
حالیه؟!

خیلی خیلی بی مقدمه گفت: میشه جواب منفی بدی؟!

برای چند ثانیه حتی کوبش قلبم هم وایستاد و سریع نگاهم چرخید روی امیر علی که فکر میکردم  
شوخی میکنه ولی نگاه جدیش قلبم رو از جا کند و بهت زده گفتم: متوجه منظورتون نمیشم؟

کلافگی از چشمه‌هاش میبارید\_ببین محیا

مکت کرد و اینبار نگاهش مستقیم چشمهام رو نشونه رفت\_ وقتی می گم محیا بی پسوند ناراحت که نمیشی؟

به نشونه منفی سر تکون دادم...چه حرفی؟! از خدام بود و اگر امیر علی می دونست با این محیا گفتنش بدون اون خانومی که همیشه جلوی بقیه بهم میگه چه آشوبی توی قلبم به پا کرده دیگه نمیرسید ناراحت میشم یانه!

آروم گفت: خوبه

بازم با کلافگی دست کشید به موهای معمولی و مرتبش که نه بهشون ژل میزدو نه واکس مو ساده بود و ساده و من چه دلم رفته بود برای این سادگی که این روزها دیگه خریدار نداشت!  
\_ببین محیا راستش من فکر می کردم همون شب اول به من و تو فرصت حرف زدن بدن ولی متاسفانه همه چی زود جلو رفت و من انتظارش رو نداشتم...می دونی من اصلا قصد ازدواج ندارم امیدوارم فکر اشتباه نکنی... نه فقط تو بلکه هیچ وقت و هیچ کس دیگه رو نمی خوام شریک زندگی بکنم و اگر اومدم فقط به اصرار مامان و بابا بود که خیلی هم دوستت دارن!

دیگه حالا قلبم تند نمیزد انگار داشت از کار می ایستاد!

پریدم وسط حرفش\_ الان من باید چیکار کنم نمی فهمم؟؟!

عصبی نفس کشید\_ همیشه تو بگی نه!

حرف امیرعلی توی سرم چرخ می خورد و آرزو هام چه زود داشت دود میشدو به هوا میرفت!...با سردی قطره اشک روی گونه ام به خودم اومدم و نفهمیدم باز کی اشک جمع کردم توی چشمهام برای گریه!

امیرعلی عصبی و کلافه تر فقط گفت: محیا جان!

امیرعلی می خواست من بگم نه و نمی دونست چه ولوله ای به پا کرده توی دلم با این جان گفتن بی موقعش که همه وجودم رو گرم کرد!

غمزده گفتم: حالا؟ الان همیشه؟ آخه چرا شما...

نذاشت تموم کنم حرفم رو\_ نپرس محیا نپرس جوابی ندارم فقط بدون این نه گفتن به خاطر خودته!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم ولی لحنم رنگ و بوی طعنه داشت\_ یعنی من نه بگم به خاطر اینکه برای خودم خوبه؟؟!

بلند شدو نزدیکترین مبل کنار من جا گرفت و قلب من باز شروع کرده بود بی تابي رو!

امیر علی\_ آره محیا باور کن فقط خودت

نگاهم رو از روی میز گرفتم و به صورت امیر علی که منتظر جواب مثبت من برای نه گفتن بود دوختم و نمیدونم زبونم چطور چرخیدولی مطمئنا از قلبم فرمان گرفته بود که گفتم: نه نمیتونم! عصبی نفس کشید و من داشتم باخودم فکر می کردم عجب حرفی ما امروز راجع به علایقمون زدیم از همین اول تفاوت بود توی جواب مثبت من و ناراضی بودن امیر علی!

سعی میکرد کنترل کنه لحن عصییش رو\_ اما محیا...!!!!

بلند شدم...بودنم دیگه جایز نبود من مطمئن بودم به حرفم به جواب مثبت خواستگاری و جواب منفی امروزم زیر لب متاسفمی گفتم و قدم تند کردم سمت بیرون که امیر علی پرحرص گفت: محیا...

و من اون روز صبر نکردم برای قانع شدن جواب منفی و هفته بعد شدم خانوم امیر علی!...درست تو شبی که فرق داشت باهمه رویاهای من !!!...

همون شبی که دلم زمزمه عاشقانه می خواست اما فقط حرف از پشیمونی و اشتباه نصیبم شده بود و به جای تجربه یک آغوش گرم یک اخم همیشگی روی پیشونی!

من اونشب بینابین گریه های نیمه شبم هرچی فکر کردم نرسیدم به اینکه چرا امیر علی حرف از پشیمونی من میزنه!...با اینکه چیزی برای پشیمون شدن نبود!...من با خودم فکر کردم شاید نفرت باشه اما نه اونم نبود امیر علی فقط فراری بود از همه پیوندها! چرا؟؟!!!!

با صدای بلند باز شدن در اتاق از خاطره ها به بیرون پرتاب شدم و گیج به عطیه نگاه کردم که طلبکارو دست به سینه نگاهم می کرد.

نم اشک توی چشمهام رو گرفتم\_ چیزی شده؟؟

یک تای ابروش رفت بالا\_ تمام خونه رو دنبالت گشتم تازه میگه چیزی شده؟

لبخند محوی زدم که عطیه جلو اومدو لبه تخت نشست\_ پاشو بریم که شوهر جونت امر کرده  
هرخانومی که می خواد نذری رو هم بزنه همین الان بیاد که بیشتر آقاها رفتن استراحت و خلوته!  
قلبم تیر کشید امسال وسط هم زدن دیگ نذری باید چه آرزویی می کردم ...حالا که امسال آرزوی  
هرساله ام کنارم بود ولی بازم انگار نبود!

همراه عطیه بیرون اومدم و به این فکر می کردم که امسال باید آرزو کنم قلب امیرعلی رو که با  
قلبم راه بیاد!... برای یک ثانیه نفسم رفت نکنه امشب امیرعلی آرزویی بکنه درست برعکس آرزو و  
حاجت من !

سرم رو بلند کردم رو به آسمون... خدایا نکنه دعای امیرعلی بگیره مطمئنا بهتر از منه و تو بیشتر  
دوستش داری ! ولی میشه این یک بار من! یعنی اینبار هم من و حاجتهای امیرعلی خواستتم!

\_ بیا دیگه محیا داری استخاره میگیری؟

نگاه از آسمون ابری گرفتم و رفتم سمت عطیه کفگیر بزرگ چوبی رو به دستم دادو من به زحمت  
تکونش دادم ... بازم دعا کردم و دعا !

یک قطره یخ زده نشست روی صورتم بازم نگاهم رفت سمت آسمون یعنی داشت بارون می  
اومدو بازم اولین قطره اش شده بود هدیه من ؟

انگار امشب شب خاطره ها بود که باز یک خاطره از بچگی هام جون گرفت جلوی چشمهام انگار  
توی آسمون سیاه اون روز رو میدیدم شفاف!

همون روزی که توی حیاط خونه عمه یک قطره بارون نشست روی صورتم وامیرعلی باور نمیکرد  
حرفم رو که داره بارون میاد!... میگفت وسط حرف زدن حواسم نبوده و آب دهن خودم پریده روی  
صورتم ولی این جور نبود واقعا بارون بود !

این خاطره خاص نبود ولی بازم من بزرگ شده بودم با فکرش و از اون روز هر وقت اولین قطره  
بارون رو هدیه میگیرم بازم قلبم پرمیزنه برای امیرعلی و میشم دلتنگش!

چهارمین قطره سرد بارون با اشک داغم یکی شدو افتاد روی دستم که بی حواس کفگیر چوبی رو  
می چرخوند و دلم باز دیدن امیر علی رو می خواست!



سرم رو که چرخوندم نگاهم بازم گره خورد به نگاهش ولی سریع نگاه دزدید از من و قلب من لرزید پس امیر علی هم نگاهم میکرد! حالا وقت حاجت خواستن بود!

پای دیگ نذری شب عاشورا... زیر بارون و قلبی که پر از عشق امیر علی بود! خدایا میشه دلش با دلم بشه!

حاشیه بلند روسریم رو ، روی شونه ام مرتب کردم و بعد با کلی وسواس کش چادرم رو روی سرم ... لبخند محوی به خودم توی آینه زدم یک هفته ای از شب عاشورا میگذشت و من امیر علی رو خیلی کم دیده بودم! همیشه بهونه داشت و بهونه! ولی حالا قرار بود اولین مهمونی رو باهم بریم خونه عموی بزرگ امیر علی!

تازه به خودم اومده بودم و انگار دعای شب عاشورام گرفته بود که از خودم پیرسم چرا من با رفتارهای امیر علی کوتاه میام و سکوت میکنم بی اون که پیرسم حداقل علتش رو!

حالا امشب مصمم بودم برای اینکه حداقل به امیر علی نشون بدم دل عاشقم رو و پیرسم چرا نه من و نه هیچکس همون سوالی که حاضر نبود جوابش رو بده ولی حالا من می خواستم بدونم!

\_محیا مامان بدو آقا امیر علی منتظره

با آخرین نگاه به آینه قدمهام رو تند کردم و با صدای بلند از بابا و محمدو محسن دوتا داداش دوقلوی یازده ساله ام خداحافظی کردم! مامان هنوز منتظرم بود من هم با گفتن خداحافظ محکم گونه اش رو بوسیدم و بعد از خونه زدم بیرون...

پشت در حیاط کمی مکث کردم تا این قلب بی قرارم کمی آروم بگیره... زیر لب خدا رو صدا زدم ... آروم زنجیر پشت در رو کشیدم و بیرون رفتم!

نگاهش به روبه رو بودو مات حتی با صدای بسته شدن درهم نگاهش نچرخید روی من... فقط حس کردم, دستهای دورفرمونش کمی محکمتر حلقه شد... پوفی کردم و روبه آسمون ستاره بارون گفتم: خدایا هستی دیگه!

روی صندلی جلو نشستم و اینبار با محبت لبریز شده از قلبم گفتم: سلام خوبی؟ ببخش معطل شدی!

برای چند لحظه نگاهش که پر تعجب از این لحن جدیدم بود چرخید روی صورتم و من هم لبخند عمیق و مهربونی نگاهش رو مهمون کردم!

به خودش اومد و بازم یادش افتاد باید چین بیفته بین ابروهایش! بی حرف ماشین رو روشن کردو  
قلب من مچاله شد از این کم محلی ها! ولی نباید کم میاوردم به در ماشین تکیه دادم و درست  
شدم روبه روش لحنم رو پر از خنده کردم و سرحالی!

\_جواب سلام واجبه ها آقا!

بازم نگاهش به روبه رو بود و بی حوصله و آروم گفت: سلام

لب هام رو مثل بچه ها بیرون دادم \_ آقا امیرعلی داریم میریم مهمونی!

لحن سردش تغییر نکرد\_خب؟

\_یک نگاه به قیافه ات کردی؟

سکوت و سکوت

\_این اولین مهمونی که داریم باهم میریم؟

امیر علی\_تمومش کن محیا!

لحن عصبی و غیر دوستانه اش قلبم رو فشرده تر کرد\_تو تمومش کن امیرعلی هنوز می خوای  
ادامه بدی؟

باحرص دنده رو عوض کرد\_بهت گفته بودم پشیمون میشی! بهت گفتم بگونه! نگفتم؟

خوشحالیم زود پرواز کردو بازهم بغض میبست راه نفس کشیدنم رو\_چرا گفتی ولی بی دلیل  
حداقل دلیلش...

نزاشت ادامه بدم\_گفتم پرسی جوابی نمیگیری میترسم از روزی که پشیمونی توی چشمهات داد  
بزنه!

صدام لرزید\_چی دیر میشه چرا باید پشیمون بشم؟

لب زد\_گفتم نپرس دیرو زود بهش میرسی!

پر بغض گفتم: از من متنفری؟

صدای لرزونم نگاه پر اخمش رو کشید روی صورتم ولی فقط چند ثانیه بعد هم مشت محکمش نشست روی فرمون\_ نه محیا نه... اون روز گفتم, نه تو نه هیچ کس دیگه! یادته که؟  
صاف نشستیم و نگاهم رفت به روبه رو\_ یادمه ولی این قدر بی دلیل و بی منطق حرف زدی که من فقط به همین نتیجه میرسم

\_ دلیلت رو نگه دار واسه خودت... فقط بدون اشتباه بزرگی کردی که محض فامیل بودن و احترام به نظر بزرگترها بله گفتم!... این جواری حرمتها بیشتر میشکند گفتم بگو نه گفتم!

صداش با جمله آخر بالا تر رفت و من گیج شده فکر کردم من محض فامیل بودن بله نگفته بودم من فقط به یک چیز فکر میکردم اونم دل خودم که از خوشحالی داشت پس می افتاد!

\_ اما من...

ماشین رو خاموش کرد و پرید وسط حرفم\_ پیاده شو رسیدیم!

مهلت نداد حرفم رو تموم کنم و سریع از ماشین پیاده شدو من هم ناچار با کلی حرص خوردن پیاده شدم... نور زرد چراغ , کوچه قدیمی و کاهگلی رو کاملا روشن کرده بود... امیر علی زودتر از من جلوی در کوچیک کرمی رنگ و ایستادو با نگاه زیر افتاده و دستهای توی جیب شلوار پارچه ای خاکستری رنگش منتظر من بود... مثل همیشه ساده پوشیده بود ولی مرتب و من بی خیال تر از چند دقیقه قبل باز توی قلبم قریبون صدقه اش رفتم حالا که اشکال نداشت این بی پروایی قلبم!

با قدمهای کوتاه کنارش قرار گرفتم... این کوچه قدیمی مثل همیشه عطر نم میداد... همون عطری که موقع اومدن بارون همه جا رو پر میکرد و حالا تو این محله های قدیمی این عطر یعنی نوید مهمون داشتن به خاطر آب پاشی شدن جلوی در خونه!

باهمه وجودم نفس عمیقی کشیدم و حس کردم نگاه زیر چشمی امیر علی رو و دستش که روی زنگ قدیمی باهمون صدای بلبل نشست!

خونه عموی امیر علی رو دوست داشتم... زیاد اومده بودم اینجا برای عید دیدنی و با مامان برای سفره های نذری فاطمه خانوم! یک بافت قدیمی داشت یک حیاط کوچیک که دورتادورش اتاق بود با درهای جدا و چوبی! که یکی میشد پذیرایی, یکی هال, یکی سرویس ها و بقیه هم اتاق خواب! بایک آشپزخونه نقلی که اونم از وسط حیاط در داشت و چه صفایی داشت این بحث های زنونه تو آشپزخونه ای که این نبود وفاش! درست مثل خونه عمه... البته فاصله خونه هاشون هم

فقط یک کوچه بود و تفاوت این دو خونه باغچه های پر از گل عمه بودو باغچه های پر از سبزی فاطمه خانوم!

در خونه که باز شد بی اختیار لبخند نشست روی صورتم ... فاکتور گرفتم از اخم پیشونی امیر علی! صفا وصمیمیت این خونه و افرادش دلم رو آروم میکرد!

احوالپرسی و خون گرمی عمو و زن عموی امیر علی به حدی بود که هیچ وقت تو این خونه احساس غریبی نکنم... به خصوص امشب که دلگرم کننده تر هم بود!

امشب شده بود شب من هر چی امیر علی سعی کرد جایی دور از من بشینه ولی با حرف عمو اکبرش که گفت: بشین پهلوی خانومت عمو , مجبور شد کنار من بشینه که طرف دیگه ام عطیه بود و من چه قدر توی دلم تشکر کردم از عمو اکبر!

امیر علی لبخند محوی روی لبش داشت ولی یادش رفته بود پاک کنه اخم روی پیشونیش رو ... من هم امشب حسابی گل کرده بود شیطنتم!

صدام رو آروم کردم و سرم رو نزدیکتر به امیر علی\_بخشیدها ولی بی زحمت بازکنین اون اخم ها رو من نگرانم این پیشونیت چین چین بمونه تقصیر من چیه مجبوری امشب از نزدیک تحمل کنی! خنده ریزی کردم و گفتم: خدا خیر بده عمو جونت رو الکی الکی تلافی کرد اون قدر حرصی رو که تو ماشین به من دادی!

اخمش باز شدو لب پایینش رو به دندون گرفت و من دعا کردم کاش به خاطر نخندیدن این کار رو کرده باشه و من دلم خوش بشه که بالاخره به جای اخم کنار من یک بار خندید! آرنج عطیه نشست توی پهلوم و صورتم جمع شد ... نگاهم رو دوختم بهش که داشت لبخند دندون نمایی میزد!

عطیه\_چطوری عروس؟ کم پیدا!

\_باز تو مثل این خواهر شوهرای بد ذات گفتی عروس ... من کم پیدام تو چرا یک بار زنگ نمیزنی!؟

عطیه با احتیاط خندید \_خوبه بهم میگی خواهرشوهر انتظار که نداری من زنگ بزنم و بشم احوال پرست ... بعدشم بدذات خودتی!

زبونم رو گزیدم تا بلند نخندم به این چشم و ابرو اومدن عطیه... بحث باهاش فایده نداشت بعضی وقتها واقعا می خواست خواهرشوهر بشه و بامزه! بحث رو عوض کردم.

\_راستی آقا امیر محمد و نفیسه جون نمیان؟

عطیه پشت چشمی نازک کرد\_ دلت برای جاری جونت تنگ شده بشینین پشت سر منه یک دونه خواهر شوهر حرف بزنین!؟!

اخم مصنوعی کردم\_ لوس نشو دیگه... دلم برای وروجکشون تنگ شده... امیرسام رو خیلی وقته ندیدم شب عاشورا هم که نبودن!

پوفی کردو احساس کردم صورتش درهم شد\_ دل منم براش تنگ شده ولی اونا هیچ وقت خونه عمو اکبر نمیان!

نگاه متعجبم رو دوختم به نگاه ناراحت عطیه\_ چرا آخه؟

بی فکرو بی مقدمه گفتم: چون عمو یک غساله!

عطیه ناراحت و پشیمون از حرف و بحث پیش اومده با خودش زیرلب چیزی گفت و من به ذهنم فشار آوردم تا بفهمم ربط این نیومدن رو با شغل عمو اکبر!

با اینکه خودم تا سرحد مرگ از مرده و غسالخونه ها وحشت داشتم ولی حرمت داشت این شغل برام که وظیفه هر مسلمونی بود ولی همه ما فراری ازش و چه دیدگاه بدی از این شغل توی دیدگاه عامه مردم بود و چه اشتباه بود این دیدگاه که وظیفه تک تک خودمون هم بودو بالاخره میرسیدیم به جایی که کارمون گره بخوره به یک غسال!

به نتیجه نمیرسیدم... حتی نمیتونستم با خودم فکر کنم که شاید از عمو اکبر دلخورباشن و کدورتی باشه... چون می دونستم عمو اکبر حسابی مهمون نواز و مهربونه با یک چهره نورانی که حاصل نمازهای سر وقت و با خضوع و خشوعش, که من چندبار دیده بودم و غبطه خورده بودم که چرا من وقت نماز به جای اینکه همه ذهنم باشه برای خدا یاد کارهای نکرده و حاجت های درخواستیم از خدا میافتم!

\_چطوری عمو جون؟ مامان بابا خوب بودن؟

از فکر بیرون اومدم با لبخند جواب عمو اکبر رو دادم\_ ممنون سلام رسوندن خدمتتون

با لحن خون گرمی گفت: سلامت باشن سلام مارو هم بهشون برسون  
فاطمه خانوم سینی چایی رو جلوم گرفت و نتونستم جواب عمو اکبر رو بدم با احترام دستم رو لبه  
سینی گرفتم\_ ممنون نمی خورم!  
فاطمه خانوم\_ چرا مادر تازه دمه بفرمایین  
\_ ممنون خیلی هم خوبه ولی راستش من اهل چایی نیستم!  
فاطمه خانوم\_ آب جوش برات بیارم دخترم؟  
لبخندم پررنگ تر شد به این محبت بی غل و غش\_ نه ممنون  
متوجه نگاه زیر چشمی امیرعلی شدم و یادم افتاد به هم نزدیکیم به فاصله چهار انگشت و دلم  
رفت برای این نزدیکی بدون اخمهاش!  
\_ به سلامتی شنیدم دانشگاه هم قبول شدی عمو!  
نگاهم رو باز چرخوندم سمت عمو اکبر اصلا امشب دلم نمی خوست این لبخند واقعی رو از خودم  
دور کنم\_ بله انشالله از بهمن کلاسهم شروع میشه.  
فاطمه خانوم کنار عمو اکبر و عمه همدم نشست\_ ان شالله به سلامتی... موفق باشی  
با خجالت لبخند زدم\_ ممنون  
عمه هم به لبخندم لبخند با محبتی زد که عمو اکبر دوباره پرسید\_ حالا چی قبول شدی محیا خانوم؟  
اینبار عمو احمد بابای امیر علی، که از بچگی برام عمو احمد بود جواب داد.  
\_ ریاضی... درست میگم بابا؟  
چه قدر گرم شدم از این بابا گفتن عمو احمد... حالا من دوتا بابا داشتم دخترها هم که بابایی!  
لبخندم عمق گرفت و لحنم گرمتر شد\_ بله درسته.  
نگاه عمو احمد پر از تحسین روم بود و من معذب و خجالت زده نشسته کمی جابه جا شدم و  
دستم رو تکیه گاه خودم کردم... ولی وقتی حس کردم انگشتر فیروزه ی امیر علی رو زیر دستم  
قلبم ریخت... این دومین دفعه ای بود که حس می کردم دستهای مردونه اش رو دومین دفعه بعد

از اون اولین باری که بعد خطبه عقد به اصرار عمه دستم گم شد بین دستهای مردونه اش که سرد بود نه با اون گرمای معروف درست مثل امشب!

نگاه امیر علی زیر چشمی و متعجب چرخید روی دستهامون و من چه ذوقی کردم چون نگاه عمو احمد و عمو اکبر روی ماست نمیتونه دستش رو از زیر دستم بکشه بیرون!

بازم قلبم فرمان دادو من فشار آرومی به انگشتهاش دادم ... امیر علی سریع سر چرخوند و نگاهش به نگاهم قفل شد و دستش زیر انگشتهام مشت!

لبخند محزونی نشست روی لبم و آروم به امیر علی که منتظر بود دستم رو بردارم گفتم: نامحرم که نیستم هستم؟

بازم اخم کردو با دلخوری گفت: محیا

حالا حواس هیچ کس به ما نبود و همه گرم صحبت... نگاهم رو دوختم به دستهامون... آرزو داشتم این لحظه ها رو!... نوازش گونه انگشتهام رو کشیدم روی دست مشت شده اش و قلبم رو بی تاب تر کردم!

\_برمیدارم دستم و بازکن اون اخم ها رو یادم افتاد ازمن متنفری!

نمیدونم صدام لرزید یا نه ولی حس کردم دوباره چرخیدن نگاه امیرعلی رو، روی صورتم ... ولی من جرئت نکردم سربلند کنم قلب بی تاب و فشرده ام هشدار میدادچشمهام آماده باریدنه!

عمو احمد دوباره سوئیچ پرایدی رو که تازه خریده بود به جای اون پیکان قدیمی بامزه اش که من خیلی دوستش داشتم وکلی خاطره، داد به امیر علی و رو به من گفت: محیا جان خونه ما نمیای دخترم؟

مثل بچه ها داشتم عقب جلو میشدم و کنار عطیه وایستاده بودم\_ نه مرسی عمو جون دیگه دیروقته میرم خونه.

عمه نزدیکم اومد\_ خب بیا بریم شب خونه ما بمون عمه... من خودم به هادی زنگ میزنم!

نمیدونم چرا خجالت کشیدم و لپهام گل انداخت ...

عطیه بلند خندید\_ اوه چه خجالتی هم میکشه حالا... خوبه یک شب درمیون خونه ما می خوابیدی ها حالا که بهتره دیونه دیگه نامحرم نداری!



حس کردم همه صورت‌تم داغ شد و همزمان با عمه به عطیه چشم غره رفتیم... راست میگفت شبهای زیادی خونه عمه می‌موندیم به خصوص تابستونها یا عطیه می‌ومد خونمون یا من میرفتیم اونجا ولی حالا حس غریبی داشتم!

عمه از من طرفداری کرد\_خب حالا بچه ام با حیاست تو خجالت بکش!

عطیه بامزه خنده اش رو جمع کرد و چشمکی به امیر علی که درست روبه رومون بود زد... تازه فهمیدم امیرعلی هم حسابی کلافه شده از این حرف نامربوط عطیه و تعارف عمه!

عمه محکم بغلم کرد\_پس... فردا ظهر نهار منتظرتم

پوف کشیدن آروم امیر علی رو شنیدم چون همه فکر ذهنم شده بود عکس العملهاش... انگار دیدن من اونم دو وعده پشت سر هم واقعا دیگه ته ته عذاب بود براش!

اومدم مخالفت کنم که عمه یک بوسه محکم کاشت روی گونه ام\_ نه نیار عمه یک ماه عقد کردین این قدر درگیر مراسم خونه بابا و روضه بودیم که نشده درست عروسم و پا گشا کنم! منتظرتم.

خنده ام گرفت یک دفعه عمه برام شد مادرشوهر و انگار عطیه هم همفکر من شده بود که گفت: این یکی رو دیگه نمی تونی ناز کنی! این دعوت شخص شخیصه مادرشوهره!

عمو احمد بلند خندید و عمه همدم باز به عطیه چشم غره رفت\_ این قدر اذیت نکن دخترم و مادرشوهر چیه؟! من برای محیا همیشه عمه ام!

عطیه با خنده ابرو بالا مینداخت باز نگاهش به امیر علی بود\_ بیا تحویل بگیر... مامانت طرف عروسشه ولی غصه نخور داداش من هستم یک خواهر شوهر بازی دربیارم براش کیف کنه!

معلوم بود امیر علی خنده اش گرفته از این تخس بازیهای عطیه ولی سعی میکرد نخنده\_ بس کن عطیه نصفه شبه...

اجبارا نگاهش چرخید روی من\_ بریم محیا؟

بازهم من خوشحال شدم از این اجبار به خاطره بقیه... لبخندی به صورتش پاشیدم\_ بریم

امیر علی آرنجش رو به لبه شیشه تکیه داده بود و سرش رو به دستش... نگاه متفکرش هم به رو به رو بود

لب چیدم و صدام کمی بچگانه بود \_ قهری؟

جوابم فقط یک نیم نگاه بود ... لحنم رو تغییر ندادم \_ الان داری نقشه میکشی چطوری فردا از دستم فرار کنی؟

صاف شدو دستش حلقه شد دور فرمون و فقط یک کلمه \_ نه!

\_ اگه خیلی از من متنفری حداقل دوتا داد سرم بزن دلت خنک بشه!

نگاه جدیش چرخید روی صورتم \_ این جمله چیه تکرار می کنی؟! من کی همچین حرفی زدم؟!!

نگاهم رو از چشمه‌هاش که بی تابم میکرد گرفتم و دوختم به انگشتهام که توی هم  
میپیچوندمشون \_ لازم نیست بگی اخم همیشگی پیشونیت وقتی بامنی ... خواسته ات برای نه گفتم  
... رفتارت همه اینا نشون میده!

پوزخندی زد \_ وقتی ازت متنفر بودم دلیلی نداشت پیام خواستگاری!

\_ شاید تو به خاطر حرمت بزرگ ترها اومدی!

دنده رو عوض کرد \_ خب آره به خاطر حرمتها اومدم ولی دلیل نمیشه برای نفرت داشتن از تو... اگه  
اینجوری بود میتونستم یک کلمه بگم تو رو نمی خوام و خلاص!

براق شدم \_ خب چرا ... چرا خودت نگفتی و اومدی خواستگاری و از من خواستی بگم نه وقتی که  
همه چی جدی شده بود؟!!

کلافه پوفی کشید \_ چون اگه می گفتم تو رو نمی خوام ماما یکی دیگه رو کاندید می کردو من  
فکر کردم تو رو راحت تر میتونم راضی کنم بگی نه!

\_ آخه چرا...

پرید وسط حرفم \_ گفتم نپرس چرایی رو که حالا دیگه مفهومی نداره!

پوفی کردم \_ اونوقت اگه من میگفتم نه دیگه عمه بیخیال از دواج کردنت میشد؟؟

امیر علی \_ بالاخره آره

لحنم رو مظلوم کردم \_ بهم بگو چرا خواهش میکنم!

سرم رو بالا آوردم و سر امیر علی هم چرخید رو به من... نگاهش! وای به نگاهش که قلبم رو از جاکند بی اخم بود... جدی نبود... ولی سریع دزدید از من این نگاه رو...!

آروم گفتم: زود پشیمون میشی دختر دایی مطمئنم!

قلبم خیلی بی تاب میگرد با توقف ماشین باصدای نا آروم و لرزونی گفتم: ولی من مطمئنم پشیمون نمیشم... مطمئن تر از تو!

بازم نگاهش چرخید رو به من ولی دیگه جرئت نکردم سر بلند کنم و با یک خداحافظی زیر لبی تقریباً از ماشین فرار کردم و اصلاً نفهمیدم که جواب خداحافظیم رو شنیدم یا نه؟!

حرارت ملیح آفتاب صبح زمستونی نوازش میگرد گونه ام رو... نفس عمیقی کشیدم سردی هوا هم گاهی لذت داشت... گاهی خیلی هم خوب بود چون میتونست کم کنه حرارت درونیم رو... حرارتی که حاصل آشوب فکری دیشبم بود و نتیجه ای که بازم من رو رسونده بود که حتی فکر کردن به امیرعلی هم من رو بی تاب می کنه و دلتنگ!

چه لحظه شماری که برای امروز صبح کردم و دیدنش و این هوای سرد خیلی ماهرانه استرسم رو کم میگرد!

سرو صدای دوقلوها امکان کشیدن نفس عمیق دوم رو از من گرفت و نگاهم ثابت شد روی محمدی که شبیه بابا بود و محسنی که شبیه مامان!

\_ شما دوتا دیگه کجا؟

محمد ابرو انداخت بالا \_ خونه عمه! مشکلیه؟

چشمهام رو ریز کردم \_ اونوقت کی گفته شما دوتا هم دعوتین؟

محسن باصدای لوسی گفت \_ وا محنا جون خونه عمه که دعوت نمی خواد!

صورتم و جمع کردم \_ بی مزه ها

بابا طبق عادت سوئیچ ماشینش رو توی دستش میچرخوند و بیرون اومد

بازم با اعتراض گفتم: بابا جون خودم باآژانس میرفتم روز جمعه ای روز استراحتتونه!

به پیشونی بابا چین مصنوعی افتاد بایک لبخند واقعی پدرانه روی لبهاش\_ این یعنی دختر بابا از الان تعارفی شده؟؟!

محمد پوفی کرد\_ نخیر باباجون این یعنی این یکی یکدونه باز داره خودش رو لوس میکنه

محسن هم دهنش رو کج کرد\_ خودشیرین!

بابا به جای من چشم غره ای به هردوشون رفت و با ریموت در ماشینش رو باز کرد...رفتم تا صندلی جلو بشینم کنار بابا دختر بودم خب یکی یکدونه بابا!

\_آی خانوم مامان هم داره میادها!

گیج به محسن نگاه کردم\_ مامان؟!

محمد دیگه روی صندلی عقب کنار شیشه جا گرفته بود\_ بله مامان... دسته جمعی میخوایم بریم در خونه عمه تحویل بدیم بعد خودمون بریم دوردور... آخ چه صفایی داره حالا بیرون رفتن... چه خوب شد عروسیش کردن نه محسن؟

محسن منتظر شد من بشینم تا اون هم کنار شیشه بشینه\_ آره والا دعاش رو باید به جون امیر علی بکنیم که از شر این دردونه راحتمون کرد

با اعتراض و لوس گفتم: بابا!!!!

مامان که بیرون اومده بود فرصت به بابا نداد و اینبار اون طرفدارم شد\_ صد دفعه گفتم نزن این حرفها رو.. دخترمم اذیت نکن!!!

تاثیر نکرد لحن تند مامان روشن و تازه با خنده ریزی به هم چشمک زدند.

عطیه در رو باز کرد و بادیدم دست به کمر شد\_ واچه عجب نمیومدی! دست مامانم درد نکنه با این عروس آوردنش تالنگ ظهر می خوابه!

اوف بلندی گفتم: بی خیال شو دیگه عطی جون دقت کردی جدیدا داری میری تو جلد خواهر شوهرای غرغرو

با کیفم زدم به بازوش\_ حالا هم برو کنار اگه همینجا بمونم تا شب می خوام برام دست به کمر سخترانی کنی!

عطیه بازوش رو ماساژ داد\_ دستت هرز شده ها... صد دفعه هم بهت گفتم اسمم رو کامل بگو  
شانس آوردی امیرعلی اینجا نبود وگرنه حالت رو جا میآورد بدش میاد اسم ها رو مخفف بگن!  
ضربان قلبم بالا رفت انگار با حرف عطیه تازه یادم افتاد امروز به عنوان خانوم امیر علی پا گشا  
شدم و نیامدم دیدن عطیه!

شیطنتم خوابید\_ جدی نمی دونستم

لبخند دندون نمایی زد\_ نگو از داداشم حساب میبری؟! جون من!؟

خنده ام گرفت از لحن بامزه اش و قدمهام رو برداشتم سمت آشپزخونه و بلند گفتم: نه بابا! من!؟

صدای پر خنده اش رو شنیدم\_ آره جون خودت... خلاصه آمار کارها و حرفهایی که امیر علی  
ازشون متنفره رو خواستی با کمال میل حاضریم بهت بگم که سوتی ندی جلوش میشناسیش که  
اخمهاش از صد تا دعوا و کتک بدتره!

با اینکه به حرفهای عطیه می خندیدم ولی با خودم گفتم راست میگه اخم کردنش خیلی جذبه داره  
و این روزها فقط شده سهم من!

عطر قیمه های خوشمزه و معروف عمه همه جا پیچیده بود به خصوص آشپزخونه که دل آدم دیگه  
ضعف میرفت!

\_سلام عمه جون

عمه با صدای من کفگیر چوبی رو که داشت باهاش کف روی برنج ها رو می گرفت کنار گذاشت و  
چرخید سمت من \_سلام عمه خوش اومدی

جلو رفتم و یک بوس من روی گونه عمه و یک بوس عمه روی گونه ام کاشت.

\_ببخشید که دیر اومدم وظیفه ام بودزودتر پیام کمکتون!!!

عمه خندیدو بازوم رو فشار آرومی داد\_ برو دختر خوشم نیامد تعارفی بشی... تو هم مثل عطیه ای  
دیگه می دونم اول صبحتون ساعت ۱۰... تو همون محنایی برام پس مثل عروسهایی که غریبی  
میکنن نباش!

با خوشحالی دوباره محکم گونه عمه رو بوسیدم و صدای خنده عمه با صدای عمو احمد قاطی شد

عمو احمد\_ به به چه خبره اینجا؟

نگاه خندونم رو دوختم به عمو\_ سلام عمو جون

عمو احمد سینی به دست پر از فنجونهای خالی نزدیکتر شد\_ سلام بابا خوش اومدی

کیفم روی کابینتها گذاشتم و سینی رو از عمو گرفتم\_ ممنون

عمو احمد با یک لبخند سینی رو به دست من سپرد\_ مرسی باباجون

مشغول آب کشی فنجونها شدم

\_ این قدر بدم میاد از این عروس های چاپلوس!

عمو احمد به عطیه که با قیافه حسودش به من نگاه می کرد خندیدو من یواشکی زبونم رو براش

درآوردم... عادت کرده بودم به این کارهای بچگونه وقتی هم طرف حسابم عطیه بود و مثل یک

خواهر!

اومد نزدیکتر و چشمهانش و ریز کرد\_ بیا برو چادرو کیفیت و بزار توی اتاق شوهرت من بقیه اش رو

میشورم.

دستهای خیسم رو با لبه چادرم خشک کردم\_ حالا که تموم شد.

عمو احمد به این دعوی چشم و ابرو اومدن من و عطیه می خندید ...

شونه ام رو فشار آرومی داد\_ دستت درد نکنه بابا خوب شد اومدی وگرنه این عطیه تا فردا صبحم

این سینی تو اتاق میموند هم؛ نمیومد جمعش کنه حالا برای من چشم و ابروهم میاد!

عطیه چشمهانش گرد شدو من از ته دل به چشمک بامزه و پدرانہ عمو احمد خندیدم ... چه حس

خوبی بود که از شب عقدمون برای عمو شده بودم یک دختر نه عروسش حس می کردم دوستم

داره به اندازه عطیه و چه قدر دلگرم میشدم از این حس طرفداری و شوخی های پدرانہ دور از

خونه خودمون!

عطیه پشت سرم وارد اتاق امیر علی شد... چادرم رو از سرم کشیدم و نگاهم رو دورتادور اتاق ساده امیرعلی چرخوندم و روی طاقچه پر از کتاب دعا و سجاده و قرآنش ثابت موندم و عطر امیر علی رو که توی اتاق بود نفس کشیدم.

\_ امیرعلی کجاست عطیه؟

عطیه روی زمین نشست و به بالشت قرمز مخمل کنار دیوار تکیه داد و سوالی به صورت تم نگاه کرد\_ نمی دونی؟

نگاه دزدیدم از عطیه و رفتم سمت جالباسی آخر از کجا باید میفهمیدم دیشب که رسماً از ماشین و از نگاه امیرعلی فرار کرده بودم و الان از زبون عمه شنیده بودم که نیست و همه خوشی سر به سر گذاشتن عطیه , کنار عمو احمد دود شده بود و به هوا رفته بود! مگر امیر علی بامن حرف هم میزد که بگه کجا قرار بوده بره!

چادرم رو درست روی لباس آبی فیروزه ای امیر علی به جالباسی آویز کردم\_ نه نمی دونم چیزی نگفت

با سکوت عطیه به صورت متفکرش نگاه کردم\_ نگفتی کجاست ؟

شونه هاش رو بالا انداخت و نگاهش رو دوخت به قالی لاکی رنگ کف اتاق\_ رفته کمک عمو اکبر! یعنی بعضی وقتها صبح های جمعه میره اونجا !!!

کمی فکر کردم به جمله عطیه و یک دفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد یعنی رفته بود غسل خونه!

قلبم ریخت و نمیدونم توی نگاهم عطیه چی دید که پرسید\_ محیا خوبی؟ یعنی نمیدونستی ؟ امیرعلی بهت نگفته بود؟

حس می کردم ضربان قلبم کند شده و هوای اتاق سرد... فقط سرتکون دادم به نشونه منفی در جواب عطیه و روی زمین وارفتم.

\_ ناراحت شدی محیا؟

نگاه پر از سوالم رو به عطیه دوختم\_ نه فقط اینکه نمیدونستم... یکم شکه شدم!



پاهش رو توی بغلش جمع کرد\_بابا بی خیال من که از خودتم... راستش و بخوای من اصلا این کار امیرعلی رو دوست ندارم ولی خب اعتقادهای خاص خودش رو داره دیگه ... اگه تو هم دوست نداری بهش بگو تمومش کنه !

صدام حسابی گرفته بود\_چرا آخه؟

عطیه براق شد\_چرا؟ از وقتی بهت گفتم امیر علی کجا رفته رسماً داری پس میافتی... من و فیلم نکن محیا میدونم از مرده میترسی!

کمی حالم بهتر شد\_ترس من ربطی به امیرعلی نداره

عطیه\_ولی اون شوهرته !

شوهر! امیر علی شوهرم بود! چه کلمه غریبی که هنوز باورش نداشتم و باور نمی کردم تا وقتی که این قدر با امیرعلی غریبه ام !

عطیه با صدای آرام و گرفته ای ادامه داد\_نفیسه اگه بفهمه امیر علی این کار رو میکنه لابد دیگه خونه ما هم نیاد!

با پرسش گفتم: چه ربطی داره؟؟

نفس پر حرصی کشید\_دیشب بهت گفتم چرا خونه عمو نیاد .

\_من هم هر چی فکر کردم به نتیجه نرسیدم خیلی حرفت بی ربط بود!

پوزخندی زد\_شغل عمو دیدگاه خوبی نداره تو جامعه... دروغ چرا من هم توی مدرسه خجالت میکشیدم بگم عمو چیکاره است ولی حالا نه... ولی خب نفیسه دوست نداره چون عمو با مرده ها سر کار داره بدش میاد خونه عمو چیزی بخوره! یعنی این و امیر محمد بهمون گفت وقتی عقد کرده بودن ... بعدش هم که رفتن سر خونه زندگیشون خانوم امیر محمدمون خجالت می کشید از شغل عمو و این رابطه کلا قطع شد!

گیج شده بودم و پراز بهت لبخندی زدم\_شوخی می کنی؟

عطیه نفس عمیقی که پراز ناراحتی بود کشید\_نه شوخی نیست ...حالا که از خودمون شدی صبر کن یک چیز دیگه هم بهت بگم که یک بار از مامان بابا نپرسی... نشون نمیدن ولی من میفهمم چه دردی رو تحمل میکنن!!!!

چی می خوامی بگی؟

عطیه نگاه پر از غمش رو به من دوخت\_ یادت باشه هیچ وقت از مامانم نپرسی چرا این قدر کم نفیسه و امیر محمد رو میبینی نگو چه قدر دلت برای امیر سام تنگه!

\_داری گیجیم می کنی عطیه... درست حرف بزن!

\_امیر محمد از شغل بابا هم خجالت میکشه نه اینکه خودش به هر حال نفیسه خانومه!

ناباور خندیدم\_ چرا دیگه شغل عمو؟ باور نمی کنم!

عطیه پوفی کرد\_ بی خیال محیا هر وقت یادم میاد بابا کلی توی اون تعمیرگاه اجاره ای سختی کشید تا پول بفرسته برای امیرمحمدی که تهران درس می خوند؛ کلی حرص می خورم... بابا به خاطر امیر محمد سخت کار کردو آخر دیسک کمر گرفت و طفلکی امیرعلی قید درس خوندش رو زدو با انصراف از دانشگاه شد دست کمک بابا ... حالا شغل بابا و دستهای سیاهش شده آبروبری!... کلاس نداره برای داداش مهندسمون که بابا به خاطرش این همه سختی کشید تا برسه به اینجا و بشه مهندس!... تازه نفیسه به امیرعلی هم طعنه میزنه و این طعنه ها مستقیم میشینه توی قلب مامان و من!

انگار یکی خط خطی می کرد ذهن و قلبم رو گلوم فشرده میشد \_نمیدونستم!

لبخند دردناکی جا خوش کرد روی صورتش\_ همیشه همه جا گفت محیا... همیشه همه جا و جلوی همه داد زد پسری که با زحمت بزرگش کردی خجالت میکشه حالا کنارت بمونه عوض افتخار کردن و دست بوسی! گاهی باید آبروداری کرد!

پوفی کردم چه قدر سخت بود باور این حرفها!

عطیه\_ علی هم پسر بزرگ عمو اکبره و استاد دانشگاه یا عالیه دختر عموم یک مخ کامپیوتره ومهندس یک شرکت بزرگ ولی همچین با افتخار از زحمتهای عمو و زن عمو حرف میزنن که آدم کیف میکنه... ولی داداش ما به جای اونا هم از کار باباش خجالت میکشه هم قید عموش رو زده!

احساس خفگی میکردم شال سبزرنگم رو از سرم کشیدم و موهای کوتاهم رو بهم ریختم... هر وقت کلافه بودم و عصبی این عادت بود!

\_باز خل شدی تو ول کن اون موهای بدبخت رو کچل میشی اونوقت شوهرت از چشم من میبینه!

چشمهایی رو که نمیدونستم کی به اشک نشسته رو دوختم به عطیه که لبخند میزد ولی چشمهایش  
پر از درد بود از حرفهایی که زده شده!

لبخند ماتی زدم و صدای زنگ در خونه بلند شد.

عطیه\_بدو شوهر جونت اومد

حس کردم لرزش بی اختیار قلبم رو و باز یادم افتاد کار امروز امیر علی رو و حس غریبی که به  
جونم افتاده بود!

عطیه بلند شدو رفت سمت در اتاق\_من دیگه برم توهم یکم با شوهر جونت خلوت کن درست  
نیست اینجا باشم!

بالحن تخس عطیه چشمهای گردشده ام رو به صورتش دوختم و همه بدنم گرم شد... براق شدم  
وبا یک حرکت پریدم سمتش ولی لحظه آخر نفهمیدم کی پشت امیر علی سنگر گرفت و من  
دستم قفل شد بین دستهای امیر علی که متعجب بود!

نگاه هردومون به هم قفل شد و قلب من ریخت!

امیر علی\_چه خبره؟ چی شده؟

نگاه بی تابم رو از چشمهای امیر علی گرفتم و به عطیه که لبخند دندون نمایی میزد اخم کردم.

عطیه-هیچی داداش چیزی نیست که!!!!

چشمکی به من زد که کلی حرص خوردم وبعد دور شد... تازه یاد موقعیتم افتادم فاصله دوانگشتیم  
با امیر علی و دستهایی که گرو دستهای سردو یخش بود...عجیب بود که هنوز این فاصله حفظ  
شده و عقب نکشیده بود!...سرم رو بالا گرفتم... نگاهش روی موهای نامرتبم بود.

امیر علی\_ مطمئنی چیزی نشده؟

هی بلندی گفتم و دستهام رو محکم از دستهای بیرون کشیدم... موهام رو با دستم شونه وار  
مرتب کردم... لبخند گذرایی روی صورتش نشست و از کنارم رد شدو رفت سمت جالباسی.

توی دلم بدو بیراهی به عطیه گفتم و جلوی آینه ای که با قاب چوبی روی دیوار نصب شده بود  
وایستادم و از توی آینه نگاهم روی دستهام ثابت موند...دستهایی که هنوز سرمای دستهای

امیرعلی رو داشت و قلبم رو گرم کرده بود... ولی وای از ذهنی که بی هوا برایش چیزی رو یادآوری میکنه یعنی امیرعلی با این دستهایش مرده شسته بود؟!!!!!

لرزش خفیف تنم رو حس کردم

\_نخود نذری می خوری؟

تکون سختی خوردم و به خودم اومدم و به امیر علی که از هول کردنم تعجب کرده بود نگاه کردم

گیج نگاهش می کردم که اینبار دستش رو که صاف بود و پر از نخود نذری بالا آورد و جلو صورتم \_چی شد می خوری؟

ضربان قلبم تحلیل می رفت و نگاهم ثابت شده بود روی سفیدی پوست دستش و نفهمیدم چطوری زبونم چرخید و گفتم: نگفته بودی میری کمک عمو اکبرت!

نگاه بهت زده اش چشمهام رو نشونه رفت ... خیره شد توی چشمهام و باز من کم آوردم و نگاهم رو دوختم به دستهام که باز از هیجان این نزدیکی و نگاه بدون اخم امیرعلی؛ همدیگه رو بغل کرده بودن و رنگشون به سفیدی میزد!

\_کی بهت گفت؟

صداش ناراحت بود و گرفته و من سر به زیر گفتم: عطیه ... کاش خودت بهم میگفتی

پوزخندی زد\_اون روز مهلت نادادی زود از پذیرایی خونتون فرار کردی و گرنه میگفتم که حالا مجبور نباشی مردد باشی!!!

چشمهای بیش از حد باز شدم رو به صورت درهمش دوختم... نمیدونم از حرفم چی برداشت کرد که طعنه میزد\_حالا کی گفته من مرددم فقط دوست داشتم خودت بهم بگی همین

پوزخند پررنگ تری زد و دستش از جلوی صورتم جمع شدنمی فهمیدم دلخوریش رو... ولی من می خواستم از بین ببرم تردیدی رو که روی قلبم سایه انداخته بود!

\_ فکر کنم اونا رو تعارف کردی به من!

نگاهش گیج و سوالی بود و توی سرش مطمئنا هزارتا فکر... برای همین به دست مشت شده اش اشاره کردم.

پر از تردید و دلخوری گفت: مطمئن می خوامی؟

قیافه حق به جانبی گرفتم\_ یادم نمیاد گفته باشم نمی خو

کلافه نفس عمیقی کشید و باصدایی که از زور ناراحتی دورگه شده بود گفت: اما من با همین دستهام مرده شستم شاید خوشتر نیاد!

بازم به خودم لرزیدم و دلم ضعف بدی گرفت... صدای عطیه هم توی گوشم پیچید نفیسه خونه عمو چیزی نمی خوره چون بدش میاد... سرم رو تکون دادم من دنبال این تردیدها نبودم... من نمی خواستم غرق بشم توی خرافات فکریم!

لبخندی زدم بدون تردید! گرم!\_ آقا امیرعلی من می خوامشون الان این حرف شما چه ربطی داشت؟!

نگاهش هنوزم پر از تردید بود و آهسته کف دستش رو باز کرد... نمی خواستم این تردید چشمه‌هاش رو!

لبهام رو به کف دستش چسبوندم و چند دونه نخود رو همونطور با دهنم برداشتم و خوردم... بی تردید! قلبم به جای بیتابی آرامش گرفته بود با اینکه سربه هوایی کرده بودم!

نگاهش مثل برق گرفته ها شده بود مشخص بود حسابی از کارم شکه شده... لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم و با یک چشمک گفتم: میدونستی اولین دفعه ای که به من چیزی تعارف می کنی؟ حالا امروز یادت رفته باید برام اخم کنی و نخود نذری تعارفم میکنی مگه میشه بگذرم؟!

به شوخی طعنه زدم: خدا قبول کنه نذر هر کی که بود!

نفسش رو باصدای بلندی فوت کرد و به خودش اومد و من باز گل کرده بود شیطنتم، وقتی کنار امیرعلی اینقدر به آرامش رسیده بودم بدون سایه تردیدها مون!

یک تای ابروم رو بالا فرستادم و کف دستم رو گرفتم جلوی صورتش\_ بقیه اش رو همونجوری بخورم یا میدیش به من!!?

چشمه‌هاش باز تر شد و ابروهاش بالا پرید که بلند خندیدم و با شیطننت خم شدم که دستش رو عقب کشید ...

اخم مصنوعی کردم\_ لوس نشو دیگه امیرعلی خودت تعارفم کردی مال من بود دیگه!

معلوم بود کنترل میکنه خنده اش رو... چون چشمه‌هاش برق میزد و من با خودم گفتم محیا فدای اون نگاه خندونت!

مچ دستم رو گرفت و دستم رو بالا آورد دیگه نلرزیدم... بی قرار نشدم... قلبم تند نزد... فقط با ضربان منظمش که پر از حس آرامش کنار امیر علی بودن بود گرمی میداد به همه وجودم... گرمی شیرین تر از آب نباتهای چوبی کودکانه!

همه نخود هارو ریخت کف دستم توی سکوت... سکوتی که نه من دوست داشتم بشکنه نه انگار امیر علی!

نخودها رو توی دستم فشردم و بازم خندیدم آرام و بی دغدغه... با ناز گفتم: دستت درد نکنه آقا نگاه آرومش رو دوخت به چشمهام دیگه نمی خواستم نگاه بدزدم فقط خواستم حرف بزنم... حرف بزنه!

بی هوا پرسیدم\_ امیر علی تو نمیترسی از مرده ها؟

خنده گذرایی به خاطر سوال بچگونه ام صورتش رو پر کرد

\_اولش چرا... یعنی دفعه اول خیلی ترسیدم... حالمم خیلی بد شد

گردنم رو کج کردم\_ پس چرا دوباره رفتی... یعنی چی شدی که دوست داشتی این کار رو بکنی؟

نگاهش رو دوخت به پاش که روی فرش خطوط فرضی می کشید\_ دوباره رفتم که ترسم بریزه... رفتم تا به خودم ثابت کنم این وظیفه همه ماست که عزیزانمون رو غسل بدیم برای سفر آخرت و عزیزانمون بدن ما رو و وقتی یکی دیگه به جای ما داره این کار رو انجام میده باید ممنونش باشیم نه اینکه...

نذاشتم ادامه بده حس کردم توی صدایش حرص و ناراحتی از چیزیه که حالا خوب میدونستم...

کشیده گفتم: خوش به حالت... من اگه جای تو بودم همون دفعه اول سخته ناقص رو زده بودم

نگاهش باز چرخید روی صورتم و اینبار لبخندش پررنگ تر بود!

تقه ای به در خوردو صدای عطیه بلند شد\_ محیا... امیر علی! بیاین نهار بابا تلف شدیم از گشنگی

...خوبه امیر علی فقط می خواست لباس عوض کنه!

صدایش یواشتر شد\_ محیا بیا کنفرانسهای دوستت دارم قربونت برم و بزار برای بعد... گفتم با شوهرت خلوت کن نه اینکه مارو از گشنگی تلف کنی!

چشمهام گردشودو مطمئن بودم لپهام حسابی رنگ گرفته حواسم به صدام نبود و بلند با خودم گفتم: خفه ات میکنم عطیه بی حیا

صدای خنده ریز امیر علی بهم فهموند که سوتی دادم اونم حسابی! بدون اینکه سرم رو بلند کنم رفتم سمت در

\_من میرم بیرون تو هم لباسات و عوض کن زود بیا فکر کنم این خواهر جونت حسابی گشنگی به مغزش فشار آورده میرم ادبش کنم!

صدای بلندتر خنده امیرعلی بهم فهموند که بازم با حرص بی پروا حرف زدم و به جای درست کردن بدتر خراب کرده بودم!

دستهای خیس و یخ زده ام رو گرفتم روی بخاری

عمه خیره به پوست قرمز شده دست هام گفت: بهت گفتم ظرفها رو با آب سرد آبکشی نکن دختری الان زمستونه

لبخند بچگونه ای زدم\_ آب سرد بیشتر دوست دارم کیف میده

عمو احمد به طرز صحبت کردن و جمله بندییم خندید و عمه سرش رو تکون داد\_ امان از دست شما دخترها اون یکی هم لنگه خودته

لبخند دندون نمایی زدم که عطیه هم سریع وارد حال شدو دستهایش رو کنار من گرفت روی بخاری

عطیه \_ یخ زدم

زیر لب و از بین دندون هام گفتم: بهتر نوش جونت

اخم مصنوعی کرد و اروم گفت: تو که کینه ای نبودی بی معرفت

مثل قبل گفتم: آبروم و بردی دختره دیوونه صبر کن تا تلافی کنم کارت رو

لبخند مسخره وریزی نشست روی صورتش... چون تو اصلا قصد ازدواج ندارم می دونی که امسال دوباره می خوام بشینم برای کنکور بخونم

لبهام رو متفکر جمع کردم و از بحث دلخوریم بیرون اومدم... دیوونگی کردی امسال انتخاب رشته نکردی بیکاری یک سال دیگه بخونی؟

دستهایش رو پشت و رو کرد تا پوست قرمزش گرم بشه... رتبه ام خوب نبود

...خب انتخاب رشته می کردی سال دیگه هم کنکور می دادی

دستهایش رو به هم کشید... خب حالا ته دلم و خالی نکن عوض این حرفها بگو ایسالله رشته خوبی قبول بشی من چشمهام درآد!

خنده ام گرفت... خیلی بی ادبی عطیه

عمو احمد... دخترای بابا چی به هم میگین بیاین چایی یخ کرد

نگاهی به سینی پر از چایی انداختم رسم این خونه عوض شدنی نبود... بعد نهار حتما باید چایی می خوردن به خصوص عمو احمد... عطیه زودتر از من کنار عمو نشست و لیوان چاییش رو برداشت

عطیه... سهم چایی محیاهم مال من... این دردونه که چایی نمی خوره بابا جون تعارفش می کنین... واقعا چایی نمی خوری؟

همه نگاه ها پرخید روی امیر علی و عطیه باشیطنت گفت: یعنی بعد یک ماه که خانومته و یک عمر که دختر دایبته و از قضا خیلی هم خونه ما بوده نمیدونی چایی نمی خوره؟  
همه به عطیه خندیدیم و امیر علی چشم غره ریزی به عطیه رفت...

عمو احمد کوچیکترین لیوان چایی رو برداشت... حالا بیا این یکی رو بخور... چایی دارچین های عمه خانومتون خوردن داره

با تشکر لیوان رو از عمو گرفتم و پهلوی امیر علی روی زمین نشستم همون طور که نگاه ماتم به رو به رو بود آروم گفتم... زیاد چایی دوست ندارم مگر چی بشه یک فنجان اونم صبح می خورم



سرش چرخید و توی چشمه‌هاش هزار تا حرف بود و با صدای آرومی گفت: دیشب فکر کردم چون خونه عمو اکبره اینجوری گفتی... یعنی میدونی...

پریدم وسط حرفش حالا خوب می فهمیدم علت نگاه زیر چشمی دیشبش رو!

دلخور گفتم: امیرعلی فکرت اشتباه بوده من اگه قرار بود مثل فکر تو دیشب رفتار می کردم پس نه باید شیرینی می خوردم و نه میوه... من فقط چایی نخوردم... فکرت اشتباه بوده مثل چند دقیقه پیش توی اتاق... راجع به من چی فکر می کنی؟ چرا زود قضاوت می کنی؟

سرش رو پایین انداخت و انگشتش رو دایره وار لبه لیوان بخار گرفته از چایی می کشید\_ درست می گی ببخشید!

لبخند گرمی همه صورتم رو پر کرد و باتخسی گفتم: بخشیدم

بازم لبه‌هاش خندید... امروز چه روز خوبی شده بود پراز خنده بدون اخمهای امیرعلی!

\_ حالا همیشه بهم قند بدی چایم رو بخورم... از چایی تعارفی عمو احمد همیشه گذشت

بدون اینکه به من نگاه کنه از قندون دوتا نبات باطعم هل برداشت و گذاشت کف دست دراز شده من... خواستم اعتراض کنم! نبات دوست نداشتم ولی یک خاطره باز توی ذهنم تداعی شد مثل همه وقتیایی که کنار قند توی قندونها نبات میدیدم اونم باعطر هل!

بازم بچه بودیم... اومده بودم دیدن عطیه ولی رفته بود بیرون با عمو... عمه برام چایی ریخته بود و بازم قرار بود به خاطر اصرارش بخورم... کسی توی حال نبود و من با غر غر قندون پر از نبات رو زیرورو می کردم

\_ دنبال چی میگردی تو قندون

قیافه ناراحتی رو به سمت امیر علی گرفتم و لبهام رو جمع کردم\_ قند می خوام نبات دوست ندارم

نزدیکم اومد و یک نبات از قندون برداشت\_ ولی با نبات هم چایی خوشمزه است

شونه هام رو بالا انداختم که نبات دستش رو گرفت نزدیک دهنم و بادستهای خودش نبات رو به خوردم داد... منتظر شد تا نظرم رو بدونه و من گفتم: طعمش خوبه ولی وقتی قند باشه... قند بهتره

لبخندی به صورت تم پاشیده بود که همه وجودم هنوز گرم میشد وقتی این خاطره یادم می اومد! به نباتهای کف دستم نگاه کردم و بهشون لبخند زدم... این دومین دفعه ای بود که از امیرعلی نبات می گرفتم برای خوردن چایی... پس مطمئنا چایی بیشتر مزه میداد با این نبات ها به جای قند! چه جمعه قشنگی بود برام... شب با خاطرات پر از حضور امیرعلی خوابم برد... پر از خاطره های خوب در کنار بعضی فکرها که آزارم می دادو حاصل حرفهای عطیه بود!

امشب نوبت مامان بود دامادش رو پاگشا کنه دوشبی بود امیرعلی رو ندیده بودم و تلفن هامون هم توی یک احوالپرسی ساده خلاصه میشد به خواسته ی امیرعلی که زود خداحافظی میکرد!... انگار وقتی امیرعلی من رو نمیدید خیلی ازش دور میشدم و مثل یک غریبه!

باشونه موهام رو به داخل حالت دادم و با یک تل عروسکی روی سرم جمعشون کردم... موی کوتاه به صورت گردم بیشتر میومد هرچند خیلی وقتها دوست داشتم و اراده می کردم بلندشون کنم ولی آخر به یک نتیجه میرسیدم چون حوصله ندارم به موی بلند برسم موی کوتاه بیشتر بهم میاد!

چند دونه ریز زیر ابرو هام در اومده بود هنوز هم صورت تم به موجین های تیز عادت نکرده بود... همه وجودم پر از خنده شد روز اول که ابروهای دخترونه ام پهن و مرتب شده بود نزدیک نیم ساعت فقط به خودم توی آینه خیره شده بودم و چه لذتی برام داشت حالا که کسی شریک زندگیم میشد و صاحب زیبایی های صورت تم از حالت دخترانه دراومده ام و چهره ام خانومی شده بود!... حالا که می دونستم هر نگاه هرزی نمیتونه روی صورت تم بشینه و این قشنگ شدنم فقط میشه برای امیرعلی!

باصدای زنگ در دویدم از اتاق بیرون ولی قبل از رسیدن به آیفون محکم خوردم به محسن که آخش بلند شد

محسن\_چته تو شوهر ندیده!

خجالت کشیدم از این حرفش جلوی مامان بابای خندون و نیشگونی از بازوش گرفتم که دادش هوارفت

محمد در رو باز کرد\_خب بابا بیا برو تو حیاط استقبال شوهرت کشتی داداش دوقلوم رو

حس می کردم صورتم سرخ شده و صدای خنده بابا بلندتر شد... قدمهام رو تند کردم سمت حیاط  
وهمون طور که از کنار محمد رد میشدم گفتم: دارم براتون دوقلوهای خنگ  
محمد به محسن روبه روش چشمکی زد و با تخرسی گفت: خب حالا برو فقط مواظب باش این قدر  
هول کردی شصت پات نره تو چشمت  
دلہ نیومد بدون نیشگون از کنارش بگذرم گاهی شورش رو در می آوردن این دوقلوا برای اذیت  
کردن من.

با قدمهای تندم تقریبا پریدم جلوی امیر علی ... چون سربه زیر بود با ترس یک قدم عقب رفت و  
من نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم  
\_سلام... ترسوندمت؟

نفس بلندی کشید \_ سلام

دستم رو جلو بردم \_ خوبی؟

به دستم نگاهی کردو سرش کلافه پایین افتاد \_ ممنون

بچگانه گفتم: امیر علی دستم شکست

انگار کلافه تر شد \_ چیزه محیا ببین ... من ...

آروم دستم مشت شدو کنارم افتاد \_ بیخیال دوست نداری دست بدی نده

پوفی کرد و سرش بالا اومد و دستهایش هم جلوی صورتم \_ قصه نباف ... دستهام سیاه بود  
... میدونم که باید دستهام رو میشستم ... میدونم که ..

پریدم وسط حرفش \_ خب حالا مگه چی شده چرا این قدر عصبی؟ ... سیاه بودن دستهای طبیعی  
چون شغلت این رو ایجاب میکنه

بازهم چشمهایش پر از سوال شدو تعجب ... ولی زود نگاه ازم گرفت \_ به هر حال میدونم اشتباه  
اینجوری مهمونی رفتن ولی خب نشد...

کلافگی و عصبی بودنش من رو هم کلافه می کردو نمیفهمیدم چرا...

نمی خواستم ببینم امیر علی ام رو این قدر کلافه فقط به خاطر دستهای سیاهش!

لحنم رو شیطون کردم \_ خب حالا انگار رفتی خونه غریبه... بعدش هم با من که میتونی دست بدی بازم نگاهش تردید داشت که دستهام رو جلو بردم و دست هاش رو گرفتم و لبخند زدم باهمه وجودم ناب... از اون لبخندهایی که همیشه دوست داشتم بیاشم به صورتش \_ خسته نباشی نگاهمون چند لحظه گم شد توی هم و باز امیرعلی زود به خودش اومد \_ محیا خانوم دستات روسپاه کردی

بابی قیدی شونه هام رو بالا انداختم \_ مهم نیست میشورم خواستم عقب بکشم که دستهام رو محکم گرفت و اینبار من پر از تعجب و پرسش خیره شده ام به چشمه‌هاش... بعید بود از امیرعلی!

چین ظریفی افتاد روی پیشونیش \_ بدت نمیداد؟

با پرسش خندیدم \_ از چی؟

دستهای گره کرده امون رو بالا آورد \_ اینکه دستهام سیاهه و بوی روغن ماشین میده

با بهت خندیدم \_ بی خیال امیرعلی داری سربه سرم میزاری؟

اخمش بیشتر شد \_ سوال پرسیدم محیا!

لبخندم جمع شد و نگاهم مات.. که دستهامون رو گرفت جلوی دماغم \_ بوش اذیتت نمیکنه؟

از بوی تند روغن ماشین و بنزین متنفر بودم ولی نمیدونم چرا امشب اذیت نشدم!

تازه به نظرم دوست داشتنی هم اومد وقتی که قاطی شده بود باعطر دستهای خسته امیرعلی!

آروم سرتکون دادم و نفس عمیقی کشیدم \_ نخیر اذیتت نمی کنه؟ به چی می خوای بررسی؟

نمیفهمم منظور حرفها و طعنه هات رو!

نگاه آرومش که سر خورد توی چشمهام بازم لبخند نشست روی لبم و بی هوا شدم اون محیا

عاشق و خیال پردازیهاش! هر دو دستش رو به هم نزدیک کردم و بوسه نرمی نشوندم روی

دسته‌هاش و بازم نفس کشیدم عطر دستهایش رو که امشب عجیب گرم بود!

بازم شکه شد و یک قدم عقب رفت ولی دستهایش بین دست هام موند

مهربون گفتم: آب حیاط سرده بیا بریم روشویی توی راه رو دستهای رو بشور  
چشمه‌اش رو روی هم فشرد محکم! این بار نفهمیدم عصبی بود یا کلافه! نفسش رو که باصدا  
بیرون داد باهم رفتیم توی خونه  
در دستشویی توی راهرو رو باز کردم و خودم رفتم سمت هال  
\_صبر کن کجا میری؟  
نگاهم و چرخوندم روی امیرعلی که باز اخم ظریفی داشت  
\_میرم تو خونه دیگه .. توهم دستات و بشور و بیا  
شیر آب رو باز کردو دستهای رو صابون میزد \_بیا اینجا  
ابروهام بالا پرید و رفتم نزدیک!  
بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: بیا دستهای و بشور  
شونه هام رو بالا انداختم و دستهام رو زیر شیر آب گرم با صابون شستم و نگاه خیره امیر علی هم  
روی من بود  
خواستم شیر آب رو ببندم  
\_صبر کن محیا  
با پرسش به صورتش نگاه کردم که دستهای رو خیس کرد \_چشمه‌ها رو ببند  
از شدت تعجب خندیدم و چشمهام رو بستم ... به ثانیه نرسید که دستهای خیس امیر علی نشست  
روی صورتم و انگشتش رو محکم روی لبم و لپهام کشید ... دوبار این کار رو تکرار کردو من بدون  
باز کردن چشمهام ... لبریز شده بودم از حس خوب!  
نرمی حوله رو روی صورتم حس کردم  
\_دیگه این کار و نکن صورتت سیاه شده بود  
صورتتم رو خشک کردم باز بی اختیار لبخند زدم و شیطنتم جوشید و تخس گفتم: قول نمیدم

صدای نفس آرومش رو شنیدم... خدایا چه خوب که در این حوالی که من هستم و امیرعلی همیشه تو هستی که برام لحظه هایی بسازی یادموندنی تر از خاطره های بچگی ام!

امیر علی با بابا حرف میزد و به شوخی های محمود و محسن می خندید ولی نمیدونم توی اون نی نی چشمه اش چرا یک تردید و کلافگی بود که از سرشب داشت اذیتم می کرد.. درست بعد از وقتی که با مهربونی صورتم و شست ولی صدای گرفته و ناراحتش از من می خواست دیگه این کار رو نکنم!

حسابی توی فکر بودم و پوست دور سیبم رو ماریچ می گرفتم... با بلند شدن امیر علی بی حواس و هول کرده گفتم: کجا میری؟

چشمهای امیرعلی گرد شد و بعد چند ثانیه صدای خنده همه رفت بالا و من خجالت زده لب پایینم رو گزیدم

محمد\_ نترس شوهرت نمی خواد فرار کنه

محسن با لودگی گفت: هرچند اگه فرار هم بکنه من یکی بهش حق میدم

هنوزهم خنده ها ادامه داشت و من بیشتر خجالت کشیدم

مامان سرزنشگر گفت: خجالت بکشین شما دو تا دیگه... خب دخترم سوال پرسید!

محسن هنوزم می خندید\_ بی خیال مامان آقا امیرعلی حالا از خودمونه... دیگه میشیم سه به یک دلم میسوزه برای این یکی یکدونه اتون

چشم غره ای به محسن و محمد که خنده هاشون بیشتر هم شده بود رفتیم... امیرعلی هم هنوز بی صدا می خندید و من خوشحال شدم از این سوتی بدی که دادم ولی امیرعلی رو خندوند!

نگاهش رو دوخت به چشمهام و آروم گفت: میرم به ماشین دایی یک نگاهی بندازم مثل اینکه یک ایرادی داره

همه صورتم پراز لبخند رضایت شد و خوشحالی از این توضیحی که امیرعلی به من داده بود!

\_خوبی مادر جون؟ شوهرت کجاست؟

چادرم رو به جالباسی دم در آویز کردم و همونطور که گونه مامان بزرگ رو می بوسیدم گفتم: حتما تعمیرگاه... راستش امروز باهاش صحبت نکردم با عمه میاد دیگه!

مامان بزرگ هم صورتم رو بوسید\_ امان از شما جوون ها... الان تو باید بدونی شوهرت کجاست دختر!

لبخند مظلومی زدم و بحث رو عوض

\_امشب عمه هدی و عمو مهدی هم میان؟

مامان بزرگ هم قدمم شد و مثل همیشه از درد دستش روی زانوش بود

\_مهدی جایی دعوت بود ولی هدی گفت اگه آقا مصطفی زودتر بیاد خونه میان

لبخندی به صورت مامان بزرگ پاشیدم خوب بود که دیگه دنباله ماجرا رو نگرفت تا توییخم کنه!

\_چه خوب دلم تنگ شده برای همه

مامان بزرگ هم با خنده سرش رو تکون داد و من با دیدن بابابزرگ رفتم سمتش.

دستم روی شونه بابابزرگ گذاشتم که بلند نشه و گونه زبرش رو بوسیدم

\_سلام بابابزرگ خوبین؟

دست بابابزرگ هم حلقه شد دور شونه ام و صورتم رو بوسید\_ سلام دختر بابا خوبی؟ کم پیداشدی

لبم رو گزیدم\_ ببخشید

بابابزرگ با همون لبخندی که همیشه روی صورتش بود نگاهم کرد- پس پسرم کو اونم کم پیدا شده!

با گیجی گفتم\_ پسر تون؟

بابا چون حواسش به ما بود با خنده و بلند گفت: امیرعلی دیگه

ابروهام و بالا دادم و نگاه بابابزرگ خندون شد از آهان گفتن بامزه من!

خیلی دلم می خواست حداقل گله کنم پیش بابابزرگ از این نوه اش که حالا شوهر بودو همه توقع داشتن من ازش خبر داشته باشم ولی خودش از من خبری نمی گرفت و منم همیشه بی خبر از احوالش!

فقط تونستم جوابی رو که به مامان بزرگ دادم رو دوباره طوطی وار بگم  
-با عمه میاد!

مامان با سینی چایی وارد حال شدو من نفهمیدم مامان کی وقت کرد چادرمشکیش رو با رنگی عوض کنه و چایی بریزه بیاره به هر حال من خوشحال شدم چون تونستم از زیر نگاهها و بقیه سوالها فرار کنم

طبق عادت همیشگی ام به آشپزخونه سرک کشیدم مهتابی بازم پر پر میزد یادش به خیر بچه که بودم هر وقت مهتابی اینجوری میشد فکر می کردم داره عکس میگیره و سعی می کردم خوشگل باشم بیام تو آشپزخونه! بلند خندیدم با خودم از فکر دیوونه بازی بچگی هام!

مرغ های خوشمزه زعفرونی روی گاز بودو عطر برنج ایرانی و کره محلی که همیشه مامان بزرگ باهاش غذا درست می کرد باعث میشد آدم حسابی احساس گشنگی بکنه... عاشق این دور همی هایی بودم که همه خونه بابابزرگ جمع می شدیم چه قدر این شام های دسته جمعی و صدای خنده های بلند و شلوغ بازی ما بچه ها لذت داشت . البته قدیم یک حال و هوای دیگه داشت همه بچه بودیم و مجرد ولی حالا دوپسر و دودختر عمو مهدی عروس شده بودن وحنانه عمه هدی از حالا برای کنکور می خونند وچیکار میشد که همه دور هم باشیم با جمعیتی که بیشتر شده بود!

اول از همه عطیه وارد حال شد مثل همیشه باهمه سلام و احوالپرسی کرد و آخر از همه اومد سمت من و شال روی سرم رو که عقب رفته بود کشید جلو  
عطیه\_درست کن این شالت رو امیرمحمد هم هست

تعجب کردم و همونطور که شالم رو مرتب می کردم که همه موهام رو بیوشونه گفتم: علیک سلام  
لبخند دندون نمایی زد\_بهت سلام نکردم؟! خب سلام!

خندیدم و زیرلب زهرماری نثارش کردم



امیر محمد؛ امیرسام رو که من برای بغل کردنش دستهام رو دراز کرده بودم؛ توی بغلم گذاشت... عاشق این لپهای سفیدش بودم و چشمهای درشت میشی رنگش که از مامانش ارث برده بود. خوب بود غریبی نمی کرد من هم محکم تو بغلم چلوندمش و بعد جواب احوالپرسی امیر محمد رو دادم...!

نفیسه با لبخند نزدیکم شد\_سلام محیا جون خوبی؟

صورتتم رو از صورت یخ کرده ی امیرسام جدا کردم و با نفیسه دست دادم\_سلام ممنون... شما خوبین؟

لبخند پررنگتری به صورت پسر کوچولوش که توی بغل من بود زد\_ممنون... اذیتت نکنه؟

دوباره محکم به خودم فشردمش\_نه قربونش برم

نفیسه رفت سمت مامان که امیرعلی رو دیدم با همه احوالپرسی کرده بود و نگاهش روی من بود... گرم شدم از نگاهش که با یک لبخند آروم بود! قدم هام رو بلند برداشتم سمتش و با لبخندی به گرمی لبخند خودش سلام کردم

\_سلام

انگشت تا شده اشاره اش رو روی گونه امیرسام کشیدو نگاه دزدید از چشمهام که داد میزد عاشقتم امیرعلی!

\_سلام... خوبی؟

بد نبود کمی طعنه زدن وقتی اینقدر دلنگ میشدم و اون بی خیال بود!

\_ممنون از احوالپرسی های شما!

بوسه کوتاهی به گونه امیرسام زد و نگاهش رو دوخت به چشمهام\_ طعنه میزنی؟

باز من طاقت نیاوردم و نگاهم رو دوختم به دست کوچیک امیرسام که محکم پیچیده شده بود دور انگشت امیرعلی... سکوت کردم... نفس آرومی کشید

امیرعلی\_ هنوز با خودم کنار نیومدم محیا خانوم... طعنه نزن! هنوز پر از تردیدم و ترس از آینده

باز سرم پرشد از سوال! نگاهم رو دوختم به چشمهایی که لایه ی غم گرفته بود از حرفش!

\_آینده ترس داره؟ به چی شک داری امیرعلی؟

امیرعلی\_ ترس داره خانومی! وقتی صبرو تحملت لبریز بشه! وقتی حرف مردم بشه برات عذاب! وقتی برسی به واقعیت زندگی! وقتی...

پریدم وسط حرفش... خانومی گفتنش آرامش پشت آرامش به قلبم سرازیر کرده بود! مگر مهم بود این حرفهایی که می خواست از بین ببره این آرامش رو!

\_ من نمیفهمم معنی این وقتی گفتن ها رو... دلیل ترست رو از کدوم واقعیت! ولی یک چیزی یادت باشه من از روی حرف مردم زندگی ام رو بالا پایین نمی کنم... من دوست دارم خودم باشم خود خودم در کنار تو پر از حضور تو مگه مهم حرف مردمی که همیشه هست!!!

چشمه‌هاش حرف داشت ولی برق عجیبی هم میزد و من رو خوشحال کرد از گفتن حرفی که از ته قلبم بود!

امیرسام رو محکم بوسیدم و گذاشتمش توی بغل امیر علی\_ حالا هم شما این آقا خوشگله رو نگه دار تا من برم یک سینی چایی بریزم بیارم خستگی آقامون دربره دیگه هر وقت من و ببینه ترس برش نداره و شک کنه به دوست داشتن من!

لبخند محوی روی صورتش نشست و برق چشمه‌هاش بیشتر شد و کلا رفت اون لایه غمی که پرده انداخته بود روی نگاهش... ولی من حسابی خجالت کشیدم از جمله هایی که بی پروا گفته بودم!

باز آشپزخونه شده بود مرکز گفتگوهای خانومانه... عطیه هم چایی می ریخت و رنگ چایی هر فنجان رو چک می کرد بعد از آبجوش ریختن!

غر زدم\_ خوبه رفتی یک سینی چایی بریزی ها یک ساعته معطل کردی!

آخرین فنجان رو توی سینی گذاشت\_ چیه صحبت‌هاتون با آقاتون گل انداخته بود که! بیچاره داداشم و وایستاده گرفته بودی به صحبت! حالا چی شد یاد چایی افتادی نکنه گلو آقاتون خشک شده؟!

مشتتم رو آرام کوبیدم به بازوش\_ به تو چه بچه پرو!

سینی رو چرخوندم و از روی کابینت برداشتم

عطیه\_ آی آی خانوم کجا؟ سه ساعت دارم زحمت می کشم چایی خوشرنگ میریزم اونوقت تو داری میری برای خودشیرینی!

چشم غره ظریفی بهش رفتم که مامان و نفیسه جون به ما خندیدن و عمه از من طرفداری کرد عمه\_ عطیه این چه حرفیه... (روبه من ادامه داد) برو عمه دستتم درد نکنه امیرعلی که حسابی خسته است ظهرهم خونه نیومده بود بچه ام... خدا خیرش بده باباش رو باز نشسته کرده خودش همه کارها رو انجام میده

توی دلم قربون صدقه امیرعلی رفتم که خسته بود ولی بازم باهمه سر حال و مهربون احوالپرسی کرده بود... لبخندی بی اختیار روی صورتش و پر کرد که از نگاه نفیسه دور نموندو یک تای ابروش بالا پرید!

\_ فکر نمی کردم من و تو باهم جاری بشیم محیا جون!

با حرف نفیسه که کنار من نشسته بود نگاه از امیرعلی گرفتم که داشت با یک توپ نارنجی با امیرسام بازی می کرد!

خنده کوتاهی کردم\_ حالا ناراحتین نفیسه خانوم

خندید\_ نه این چه حرفیه دختر! فقط فکر نمی کردم جواب مثبت بدی!

بی اختیار یک تای ابروم بالا رفت و نگاهم چرخید روی امیرعلی که به خاطر نزدیک بودن به ما صدای نفیسه رو شنیده بود... حس کردم توپ توی دستش مشت شد!

\_ چرا نباید جواب مثبت میدادم؟

صداش رو اروم کرد و زد به در شوخی\_ خودمونیم حالا محض فامیلی بود دیگه... رودربایستی و دلخوری نشه و از این حرف ها!

با تعجب خندیدم به این بحث مسخره\_ نه اتفاقا خودم قبول کردم بدون دخالت یا فکر کردن به این چیزهایی که میگید!

اینبار نوبت نفیسه بود که به جای یک ابرو هر دو لنگ ابروهای کوتاه و رنگ کرده اش بالا بیره

\_ خوبه!... راستش تو این دوره و زمونه کمتر کسی با این چیزها کنار میاد؟

گیج گفتم: متوجه حرفتون نمیشم!

لبخند ظاهری زد\_ خب می دونی محیا جون شما وضعیت زندگی خوبی دارین بابات تحصیل کرده و کارمند بانک خودتم که به سلامتی داری دانشجو میشی و یک خانوم تحصیل کرده!

حس کردم حرفهای عطیه می چرخه توی سرم و بی اختیار اخم کردم\_ خب؟؟!

الکی خندید معلوم بود حرص می خوره از اینکه زدم به در خنگی \_ درسته امیر علی پسر عمه اته... نمی خوام بگم بده ها نه... ولی خب تو فکر کن احمد آقا بیسواده و با کلی سختی که کشیده اصلا پیشرفت نکرده... من هم بابای خودم اول همون پایین شهر زندگی میکردم و شغلش کفش دوزی بوده ولی حالا چی ماشالله بیا و بین الان چه زندگی داره! میدونی محیا دلخور نشو منظورم اینکه خیلی ها اصلا نمیتونن پیشرفت کنن مثل همون تعمیرگاهی که هنوزم احمد آقا اجاره اش داره و خونه اشون که پایین شهره... امیر علی هم به خودش بد کرد درسته درسش خوب بود و رشته اش مکانیک بود و عالی! ولی خب وقتی انصراف داده یعنی همون دیپلم! تو این روزگار هم برای دخترها مدرک و ظاهر خیلی مهمه! راستش باور نمی کردم تو جوابت مثبت باشه چون هر کسی نمیتونه با لباسهایی که همیشه کثیف هستن و پر از روغن ماشین و ظاهر نامرتب کنار بیاد!

مغزم داشت سوت می کشید تازه می فهمیدم دلیل رفتارهای چند شب پیش امیر علی رو که خونه ما بود دلیل کلافگیش رو بی اختیار بالحن تندى گفتم: ولی امیر علی همیشه مرتب بوده!

بازم به خنده الکیش که حسابی روی اعصابم بود ادامه داد\_ آره خب... ولی خب شغلش اینجوریه دیگه به هر حال اثر این شغلش بعد سالها رو دستهایش میمونه! خلاصه اینکه فکر کنم فرصتهای خوبی رو از دست دادی محیا جون

حس بدی داشتم هیچوقت مهم نبود برام بالای شهر پایین شهر بودن... هیچوقت اهمیت نمیدادم به مدرک درسی!... من برای آدمها به اندازه شعورشون احترام قائل بودم و به نظرم عمو احمد بی سوادی که پیشرفت نکرده بود برام دنیایی از احترام بود به جای این نفیسه ای که با مدرک فوق لیسانسش آدم ها رو روی ترازوی پولداری و لباسهای تمیز و مارک اندازه می کرد و به شغل و باکلاس بودنش احترام میزاشت به جای شخصیت آدم بودن که این روزها کم پیدا میشد! لحنم تلخ تر از قبل شد\_ خواستگاری امیر علی برام یک فرصت طلایی بود من هم از دستش ندادم!

انگار دلخور شد از لحن تلخم \_ ترش نکن محیا جون هنوز کله ات داغ این عشق و عاشقیا تو سن کمه توه ... واستا دانشجو بشی بری تو محیط دانشگاه اونوقت ببینم روت میشه به همون دوستهات بگی شوهرت یک دیپلمه است و و تعمیرکار ماشینه اونم کجا پایین شهر و تازه با اون همه سخت کار کردنش یک ماشین هم هنوز از خودش نداره!

مهم نبود حرفهای نفیسه اصلا مهم نبود من مال دنیا رو همیشه برای خود دنیا میدیدم! چه کسی و میشد پیدا کرد که ماشین و خونه اش رو با خودش برده باشه توی قبر! پس اصلا مهم نبود داشتن این چیزها ... مهم قلب امیرعلی بود که پر از مهربونی بود ... مهم امیرعلی بود که از عمو احمد بی سواد خوب یاد گرفته بود احترام به بزرگتر رو ... مهم امیرعلی بود که موقع نمازش دل من می رفت برای اون افتادگیش! مهم امیرعلی بود که ساده می پوشیدولی مرتب و تمییز!

صدام میلرزید از ناراحتی \_ نفیسه خانوم اهمیت نمیدم به این حرفهایی که میگین این قدر امیرعلی برام عزیز و بزرگ هست که هیچ وقت خجالت نکشم جلوی دوستهام ازش حرف بزنم ... مهم نیست که از مال دنیا هیچی نداره مهم قلب و روح پاکشه که خوشحالم سهم من شده!

به مذاقش خوش نیومد این حرفهای من اخم کرده بود \_ خریدار نداره دیگه محیا جون این حرفهات ... وقتی که وارد محیط دانشگاه شدی و یک پسر تحصیلکردو آقا و باکلاس دلش برات بره اونوقته که میفهمی این روزها این حرفها اصلا خریدار نداره بیشتر شبیه یک شعاره برای روزهای اولی که آدم فکر میکنه خوشبخت ترین زن دنیاست!

\_ شاید خوشبختترین زن دنیا نباشم ولی این و میدونم من کنار امیرعلی خوشبخت ترینم و شعار نمیدم ... اگه واقعا محیط دانشگاه جوریه که هر نگاهی هرز میره حتی روی یک خانوم شوهر دار ترجیح می دم همین الان انصراف بدم همون دیپلمه بمونم بهتر از اینکه بخوام جایی درس و ادامه بدم که دنیا رو برام با ارزش میکنه و آدمهای با ارزش رو بی ارزش!

دیگه مهلت ندادم بهش برای ادامه حرفهای مسخره اش که حسایی عصبی ام کرده بود به خاطر احترام ببخشیدی گفتم و بلند شدم ... بدون نگاه کردن به کسی از حال بیرون اومدم و رفتم توی حیاط ... نفس عمیق کشیدم یک بار ... دوبار ... سه بار ... هوای سرد زمستونی خاموش میکرد آتیشی که از حرص و عصبانیت توی وجودم جوشیده بود!

نمیدونستم نفیسه چطور روش میشد جلوی من پشت سر امیرعلی بد بگه که شوهرم بود یا عمو احمدی که شوهر عمه ام و پدر شوهر خودش! ... نمیدونم تا حالا یک درصدم با خودش فکر نکرده

این امیرمحمدی رو که حالا با کلاسه و تحصیل کرده به قول خودش , حالا هم برایش شوهر نمونه زیر دست همین عمو احمد بی سواد بزرگ شده و آقا! فکر نکرده که با سختی هایی که همین عمو احمد کشیده امیرمحمد تحصیل کرده و شده مهندس!

حالا به جای افتخار کردن این باید میشد مزد دست عمو احمدی که کم نداشت بود توی پدری کردن حتی احترام به عروسی که یادم میاد برای جلسه عروسیش هرچی اراده کرده بود عمو کم نداشت بود برایش!

\_ سرده سرما می خوری!

با صدای امیرعلی نگاه به اشک نشسته ام رو از درخت خشک شده باغچه گرفتم و به امیرعلی که حالا داشت لبه پله کنارم مینشست دوختم

امیرعلی هم صورتش رو چرخوند و نگاهش رو دوخت توی چشمهام و من بی اختیار اشکهام ریخت

نفس بلندی کشید و نگاه از من گرفت و با صدای گرفته ای گفت: گریه نکن محیا!

نگاهش روی همون درخت خشکیده انار ثابت شد با یک پوزخند پر از درد گفت: حالا فهمیدی دلیل تردیدهام رو, ترسهام رو... اصرارم برای نه گفتن رو! زن داداش زحمت کشید به جای من گفت برات!

نگاهم رو دوختم به دستهام که از سرما مشتتون کرده بودم \_ تو هم دنیا رو , آدم ها رو از نگاه نفیسه خانوم میبینی؟

نفسش روداد بیرون که بخار بلندی روی هوا درست شد \_ نه!

پوزخندی زدم \_ پس لابد فکر کردی من ...

نذاشت ادامه بدم \_ محیا جان ...

منم نذاشتم ادامه بده و پر از درد گفتم: محیا جان! حالا! امیرعلی؟ چرا قضاوتم کردی بدون اینکه من و بشناسی؟ واقعا چی فکر کردی در مورد من؟

امیرعلی \_ زندگی یک حقیقت محیا بیا باهم روراست باشیم سعی نکن نشون بدی بی اهمیت بودن چیزهایی رو که برات مهم هستن و بعدا مهم میشن!

\_هیچوقت دورو نبودم و دلم نمیخواه بشم!

نگاهش چرخید روی نیم رخم ولی سرنچرخوندم\_نگفتم دورویی!

\_همه حرفهای من و نفیسه خانوم روشنیدی؟

پوفی کردو به نشونه مثبت سرتکون داد

\_خوبه پس جواب های منم شنیدی! همه حرفهام از ته قلبم بود نه از روی احساسات...از روی عقل و منطق بود! امیرعلی من آدمها رو با مال دنیا و هر چیزی که قراره برای همین دنیا بمونه متر نمیکنم

امیرعلی\_ کلاسهایت از کی شروع میشه؟

اینبار من سرچرخوندم روی نیم رخش\_پس فردا...که چی؟ به چی میخوای بررسی؟ به حرفهای نفیسه؟ مگه من الان کم دیدم آدمی رو که اطرافم پولداربودن و به قول امروزی ها باکلاس! دستهایش رو توی جیب شلوارش فرو کرد\_نه خب...ولی محیط دانشگاه فرق میکنه...یک تجربه جدید!

\_نزدیک سه سال و نیم رفتی... فقط یک ترم مونده بود درست تموم بشه که انصراف دادی... ولی ندیدم عوض بشی تو این محیطی که به قول خودت فرق داره!

نفس پرصداش اینبار آرومتر بود که گفتم: راضی نیستی انصراف میدم

تند گفت: من کی همچین حرفی زدم...اتفاقا خیلی هم خوبه! شنیدم قبول شدی خوشحال شدم  
پوزخند زدم بی اختیار\_جد!!!!!!

\_طعنه نزن محیا خانوم گفتم که پر از تردیدم...میترسم نفسم بند بشه به نفست و یک جایی تو کم بیاری! میدونی که اونقدر درآمد ندارم که هر چی اراده کنی بتونم برات بخرم! میبینی که حتی یک ماشین معمولی رو هم ندارم...نمیتونم به جز یک خونه آپارتمانی نقلی اطراف خونه خودمون جایی دیگه رو اجاره کنم! تک دختر بودی دایی برات کم نداشتته میترسم نتونی تحمل کنی این سختی هارو!

\_پولدار نیستیم امیرعلی... تو پرگو بزرگ نداشتیم... ماهم روزهای سخت زیاد داشتیم! روزهایی که آخر ماه حقوق بابا تموم شده بود و ما پول لازم! باسختی غریبه نیستیم! یاد گرفته ام باید زندگی کنیم کنارهمدیگه تو سختی, آسونی! آدمها با قلبشون زندگی میکنن امیرعلی... قلبت که بزرگ باشه مهم نیست بالای شهر باشی یا پایین شهر... مهم نیست پولدار باشی یا بی پول... مهم اینکه خوشبخت باشی با یک دل آروم زیر سایه خدا که همیشه ذکر و یادش تو زندگیت باشه... من به این میگم مفهوم زندگی!

حس کردم لبه‌هاش خندید آروم!

\_هنوز هم تردید داری به منی که از بچگی ذره ذره عشقت رو جمع کردم توی قلبم!؟

نگاهش چرخید توی صورتم با چشمهای بیش از حد بازش \_ شوخی می کنی؟!؟!!!

نفس عمیقی کشیدم و به جای چشمه‌هاش به سرشونه اش نگاه کردم\_ نه! همیشه احساس گناه میکردم... بهم یاد داده بودن فکر کردن به نامحرم گناهه! چه برسه به من که همیشه برای خودم رویاپردازی کنار تو بودن می کردم و هرشب با خاطره هایی که نمیدونم چطوری توی ذهنم موندو توی قلبم ریشه دووند خوابیدم! چطوری دلت اومد به من شک کنی که از وقتی خودم روشناختم دلم برای این سادگیت میرفت... برای این موهایی که فقط ساده شونه میزدیشون... برای لباسهای ساده و مردونه ات که همیشه اتو کرده بودو مرتب... برای عطر شیرینت که تاشیش فرصخی حس نمیشد که هر رهگذری رو بیره تو خالصه ولی من همیشه یواشکی وقتی باعطیه میرفتم توی اتاقت یک دل سیر بو میکشیدم عطرت رو! برای تویی که مردونگی به خرج دادی و به جای ادامه درست اجازه دادی دستتهات تو اوج جوونیت سیاه و ضمخت بشه ولی بابایی که از بچگی زحمتت رو کشیده بیشتر از این اذیت نشه! از بچگی هروقت یادم میاد تو خونه ما تعریف از تو بود! از عذاریهایی خالصانه ات و کمک کردنت تا صبح روز عاشورا... از دست کمک بودنت تو تعمیرگاه... از رفتارو اخلاق خوبت... چطور می تونستم دل نبندم بهت یا فراموشت کنم وقتی این قدر خوبی!

خجالت میکشیدم سرم رو بلند کنم همه حرفهایی رو که این چند سال توی دلم تلنبار شده بود و آرزو میکردم یک روز به امیرعلی بگم! امشب گفته بودم!



چونه ام رو به دست گرفت و صورتتم رو چرخوند وبه اجبار نگاهم قفل شد به نگاهش که عجیب دلم رو لرزوند و قلبم رو از جا کند! چیزی توی نی نی چشمه‌هاش موج میزد که برام تازگی داشت...انگار مهر و محبتی بود که مستقیم از قلبش به چشمه‌هاش ریخته بود!

\_ حرفهای تازه می‌شنوم نگفته بودی!

بیشتر خجالت کشیدم از این لحن آرومش که کمی هم انگار امشب دلش شیطنت می خواست لب پایینم رو گزیدم\_ دیگه چی؟ همین یک بی حیایی هم کمم مونده بود که بیام بهت بگم! خندید کمی بلند ولی از ته دل!\_ یعنی اینقدر خوش شانس بودم که یک خوشگل خانومی مثل تو به من فکرهم بکنه؟

عجیب دلم آروم شد از این لحن گرم و صمیمیش و تعریف غیر مستقیمش و من هم گل کرد شیطنتم\_ واقعا خوشگلم؟

خندیدبه لحن شیطون و بچگانه ام ولی همونطور که نگاهش میخ چشمهام بود خنده اش جمع شدو یکباره نگاهش غمگین

لب چیدم \_ خب زشتم بگو زشتی دیگه! چرا این شکلی شدی یکباره؟!

نگاه دزدید از چشمهام و نفس بلندی کشید که خیلی عمیق بود و نشون از یک حرف نزده پر از درد \_بازم میترسم محیا

دلخور گفتم: این یعنی شک داشتن به من

سریع گفت: نه نه... نه محیا جان زندگی مشترک یعنی داشتن بچه! بچه هایی که نمی خوام توی آینده باشم مایه

سرافکندگیشون! برای همین روزاول بهت گفتم نه تو نه هیچ کس دیگه!

از تصور بچه هامون و فکر امیرعلی اول خجالت کشیدم ولی زود گفتم: دیدگاه بچه هاهم به مادر و پدر و تربیت اونا بستگی داره!

\_ می خوام بگی بابا توی تربیت امیرمحمد کم گذاشته؟

لب گزیدم \_ نه نه منظورم اصلا این نبود

پوفی کردو دست کشید بین موهایش\_ میدونم ولی قبول کن جامعه هم بی نقش نیست توی تغییر دیدگاه ها

\_قبول دارم حرفت رو ولی همیشه که از واقعیت فرار کرد! باید قبولش کرد مهم اینه که تو دیدگاه درست رو به عنوان پدر نشون بچه ات بدی! یادش بدی برای آدم ها به خاطر خودشون احترام قائل بشه حالا می خواد اون فرد یک زحمت کش باشه مثل یک رفته گر شهرداری یا یک غساله مثل عمو اکبر تو یا رئیس یک شرکت بزرگ! مهم اینه باید بدونه هر کسی که زحمتی میکشه باید ازش تشکر کردو هر شغلی جای خودش پر از احترامه به خصوص شغلهایی که با این همه سختی هر کسی حاضر نیست به عهده بگیره و قبول مسئولیت کنه! به نظر من این آدمها بیشتر قابل احترام وستودنن! باید همه ما این و یاد بگیریم و یاد بدیم!

بازم خیره شد به چشمهام\_ قشنگ حرف میزنی خانومی

بازم دلم رفت برای خانومی گفتنش!

دستهاش جلو اومدو برای اولین بار روی موهام نشست... موهایی رو که باز از روی حرص و عصبانیت بهم ریخته بودم رو مرتب کردو برد زیر شال و من به جای بیقراری انگار بازم به آرامش رسیده بودم!

دنباله شال روی شونه ام انداخت و من باهمه عشق نگاهش کردم و بچگانه گفتم: ممنون

لبخندی زد گرم گرم مثل گرمی آفتاب اول بهار که کنار نسیم سردو خنک لذت داشت وجودم و گرم کرد!

\_بریم توی خونه هوا سرده

بلندشد و من خاک پشت شلوارش رو تکوندم... نداشت ادامه بدم و دستم رو گرفت و کشید تا بلند بشم و قفل کرد انگشتهاش رو بین انگشتهام... امشب انگاری شب برآورده شدن آرزوهای من بود!

\_خلوت کردین؟

هم زمان با هم به در ورودی نگاه کردیم و امیر محمدی که با امیرسام بغلش و نفیسه کنارش آماده رفتن بودن

امیرعلی\_ دارین میرین داداش؟

امیرمحمد نگاه از روی دستهای گره کرده ما گرفت\_ آره فقط اومده بودیم مامان بزرگ و بابابزرگ رو بینیم شام خونه بابای نفیسه دعوتیم!

نگاه نفیسه به من اصلا مثل سرشبی نبود انگاری زیادی دلخور بود به جای من! این اولین دیدار رسمیمون بود بعد از جلسه عقدکنون ... عجب جاری بازی شده بود امشب!

چند قدم نزدیکتر اومدن که لبخندی به صورت نفیسه زدم ... عادت نداشتم به دلخور بودن و دلخوری!

\_ کاش میموندین برای شام؟ سلام به مامان بابا برسونین

یک تای ابروش از روی تعجب بالا رفت لابد انتظاراخم داشت از من\_ ان شالله یک فرصت دیگه ... چشم بزرگیتون رو

بازم لبخند زدم و گونه سرخ و سفید امیرسام رو بوسیدم\_ خداحافظ خوشگل خاله!

امیر محمد به لحن بچگانه و لوسم با امیرسام خندید و با یک خداحافظی از ما دور شدن و نگاه ما هم بدرقه اشون کرد!

انگشتهام آروم با انگشتهای امیرعلی فشرده شد\_ دلت بزرگه!

با پرسش چرخیدم به سمت صورتش تا منظورش رو بفهمم!

انگشت سردش نوازشگونه کشیده شد پشت دستم\_ باهمه دلخوریت از حرفهایی که شنیده بودی نراستی ناراحت بره با اینکه حق باتو بودو بی احترامی نکرده بودی!

از تعریفش غرق خوشی شدم و با یک نفس عمیق بلند نگاهم رو دوختم به آسمون سیاه و توی دلم گفتم خدایا به خاطر کدوم خوبی اینجوری پاداشم دادی امشب! شکر!

\_ بیزارم از کینه هایی که بی خودی رشد می کنن و ریشه میدووندن و همه احساس قلبت رو می خشکونن... وقتی که میشه راحت از خیلی چیزها گذشت کرد!

لبخندی زدو دوباره انگشتهام بین دستش فشرده شد\_ دستهای یخ زده بریم تو خونه!

با ورودمون به حال آروم دستهامون از هم جدا شد... متوجه چشم و ابرو اومدن عطیه شدم که طبق معمول نگاهش زودتر از همه ما رو نشونه رفته بود به خصوص دستهامون رو!

کنارش روی زمین نشستیم و زانوهایم رو بغل کردم انگار تازه متوجه سرمای بدنم میشدم واقعا حوالی لحظه هایی که امیرعلی بود همیشه هوا گرم بود و مطلوب به خصوص که امشب حسابی هم گرم می کرد لبخندها و نگاهی که داشت تغییر می کرد!

لرزش نامحسوسی کردم از این تغییر دمای یکهویی هوای سر بیرون و گرمای زیاد خونه!

عطیه\_ حفته ...آخه حیاطم جای کنفرانس گذاشته؟

دستهام رو به هم کشیدم... دست راستم که اسیر دست امیرعلی بود حسابی گرم بود\_ چی میگی تو؟

چشمکی زدو بامزه گفت: میبینم جاری جونت حسابی رفته بود رو اعصابت؟

چشمهام و ریز کردم \_ تو از کجا فهمیدی؟

نیشخندی زد\_ از لبخندهای ژکوند نفیسه و صورت آتیشی تو! چیه درباره اشتباه تو که به امیرعلی جواب مثبت دادی صحبت می کرد؟

چشمهام گرد شد که خندیدم\_ اونجوری نکن چشمهات رو قبل اینکه بیایم خواستگاریت این شازده خانوم به مامان گفته بود بی خودی نیایم خواستگاری عمرا دایی یک یکدونه دخترش رو به ما بده!

باور نمی کردم نفیسه این حرفها رو به عمه گفته باشه بازم حرص خوردم و پوف بلندی کشیدم

\_ دختر خانوما میان کمک

به عمه که توی چهارچوب در با سفره واستاده بود نگاه کردم و بلند شدم... رفتم نزدیک و بی هوا صورتش رو بوسیدم\_ چرا که نه!

مامان باسینی پر از کاسه های ترشی نزدیک شد و به اینکار بچگانه ام که عمه رو هم به خنده ای با خوشحالی انداخته بود خندید ... بی هوا صورت مامان رو هم بوسیدم که عطیه تنه ای به من زد

\_ همچین بدم میاد از این دخترهای لوس خودشیرین

دهنش رو جمع کرد و بلند گفت: مامان بزرگ بیاین ببوسمتون تا این محیا جای من و تو قلب همه اشغال نکرده

من هم همراه مامان و عمه خندیدم و دور از چشم مامان که همیشه آماده به خدمت بود برای دادن درس اخلاق و توبیخم برای رفتارهای بچگانه!... برای عطیه شکلکی درآوردم و لب زدم \_ حسود هرگز نیاسود!

البته از شکلکهای مسخره عطیه هم بی نصیب نموندم!

با بوق دوم صدای امیرعلی تو گوشه پیچید و اینبار اون زودتر سلام کرد

\_ سلام محیا خوبی؟ چیزی شده؟

از تو آینه به قیافه پنچرم نگاه کردم \_ سلام...حتما باید چیزی شده باشه من به آقامون زنگ بزنم

صدای خنده کوتاهش رو شنیدم که حتم دارم به خاطر لحن لوسم بود!

بی مقدمه گفتیم: امیرعلی امروز اولین کلاسمه!

امیرعلی \_ خب به سلامتی ...موفق باشی

لحن گرمش لبخند نشوند روی لبهام \_ استرس دارم؟

امیرعلی \_ استرس؟ چرا آخه؟

\_ از بس دوشب پیش محیط جدید محیط جدید کردی اینجوری شدم دیگه! چیکار داشتی خودم

داشتم با خیال اینکه مثل مدرسه است و وقتی معلم میاد همه برپا می کنیم و بایک گروه سرود هماهنگ میگیریم به کلاس ما خوش آمدید! میرفتم دانشگاه دیگه! حالا ببین ترس انداختی به جونم!

خندید از ته دل و به شوخی گفت: محیا نکنی این کارو ها بهت می خندن اونجا مبصر ندارین بگه برپا و برجاها! یک بار تو نگی ها؟!!

اینبار من خندیدم \_ خیلی بدجنسی امیرعلی! حالا شب میای دنبالم؟ کلاسم تا ساعت هشت و نیمه!

لحنش جدی شد \_ ماشین ندارم می دونی که!

شیطون گفتیم: میدونم یعنی همیشه ماشین عمو احمدو پیچونی بیای دنبالم!

بازم خندید به شیطنتم ولی آروم\_ باشه بینم بابا لازم نداشت میام!

ذوق زده گفتم: مرسی امیرعلی عاشقتم

سکوتش و صدای نفسهایش که معمولی و آروم نبود بهم فهموند بازم سوتی دادم و بی مقدمه ابراز علاقه کردم! اینبار خجالت نکشیدم مگه ابراز علاقه به شوهر هم مقدمه می خواست!

\_ کار دیگه ای نداری خانومی!

لحن مهربون و خانومی گفتنش بی شک نشونه ابراز علاقه بی پروای من بود\_ نه ممنون فقط برام دعا کن راست راستی استرس دارم!

\_ استرس نداشته باش بی خودی! درسته محیطش با مدرسه فرق داره ولی همون محل یاد گرفتن و علم آموزیه...چندتا صلوات بفرست آروم میشی

بی اختیار صلوات فرستادم زیر لب به همراه وعجل فرجهمی که هیچ وقت جا نمی انداختمش بعد از صلوات...راست می گفت عجیب این ذکر آرامش میپاشید به روح و قلب آدم!

\_ ممنون امیرعلی واقعا آروم شدم...بیخشید مزاحمت شدم

\_ مزاحم نیستی برو ان شالله موفق باشی و یک روزی مثل امروز خوشحال باشی از گرفتن مدرکت ذوق کردم از این دعای ساده اش که نشون میداد واقعیه و از ته قلب گفته!گاهی حتی باید ساده دعا کرد!

\_ بازم ممنون و خداحافظ

امیرعلی\_ خداحافظ موفق باشی

دکمه قطع گوشی رو که لمس کردم و تماس قطع شد...نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به قلبم چسبوندم و باز ذکر صلوات بود که زیرلبی می گفتم!

راست می گفت امیرعلی محیط دانشگاه فرق داشت...سلب میشد از آدم اون آزادی و شیطنتهای دخترونه ای که توی مدرسه بود...! اینجا باید خانوم میبودی...وقتی هم که خانوم باشی دیگه هر گاهی هرز نمیره روت!

باورود استاد ویلند شدن همه به احترامش یاد صحبتیم با امیرعلی افتادم بی اختیار لبخند جاخوش کرد کنج لبم و باهمه وجود دعا دعا می کردم بعد از دوروز ندیدن امیرعلی ...امشب بتونم ببینمش به هوای این تاریکی شب و کلاسی که اینموقع تموم میشد!

نگاهم رو چرخوندم و روی ماشین عمو احمد ثابت نگهش داشتم و تقریباً پرواز کردم سمت ماشین ...معلوم نبود از کی امیرعلی منتظرمه که به صندلی تکیه داده بودو چشمه‌هاش بسته بود!

روی صندلی کمک راننده جا گرفتم و با همه وجودم گفتم:سلام

چشمه‌هاش بازشدو لبخندی زد \_سلام ...کلاس خوب بود

با خنده سرم رو به دوطرف تکون دادم\_ای بدنبود

نگاهی به ساعت ماشین کرد و بعد استارت زد\_کلاست خیلی دیر تموم میشه ...نباید همچین

کلاسی رو برمیداشتی که به شب بخوری

این یعنی دل نگرانم بود دیگه؟!

\_ منم دوست ندارم ولی ترم اول، خود دانشگاه برات انتخاب واحد میکنه

\_راست می گی حواسم نبود!

\_البته میتونم حذف بکنم درسهایی رو که نمی خوام...

بعد هم مغموم گفتم: اگه به من بود همه کلاسهای کله سحر و نصفه شب رو حذف می کردم

خندید\_اونوقت فکر کنم یک هفت هشت سالی طول بکشه لیسانس بگیری!

همونطور با صورت درهمم سر تکون دادم \_بهبتر...مگه حتما باید سر چهارسال تمومش کرد

انگار چیزی یادم افتاده باشه بی هوا چرخیدم و ذوق زده دستهام رو بهم کوبیدم\_راستی امیرعلی

ممنون که اومدی

چشمه‌هاش گرد شد و من به قیافه ترسیده و متعجبش خندیدم و بعد لب چیدم\_خب چیه؟!

با خنده سر تکون دادولی سکوت کرد...بقیه مسیر توی سکوت گذشت اما من عجیب دوست داشتم

همین سکوت رو کنار امیرعلی!

با توقف ماشین نگاهم رو از روبه رو گرفتم\_ ممنون نمایای خونه؟

کمی روی صندلیش چرخید روبه من\_ نه ممنون سلام برسون

دستم رو جلو بردم تا باهاش دست بدم که فقط به دستم نگاه کرد

اعتراض آمیز گفتم: امیرعلی

\_بین محیا چیزه...

چشمهام و ریز کردم\_ چیزه...!

اوفی گفت و دستهایش رو نشونم داد\_ عجله داشتیم فکر کردم دیر شده ممکنه بری برای همین دستهام...

نذاشتم ادامه بده و یک دستش رو گرفتم و همراه دست خودم تو هوا تکون دادم که به حرکت و صورتی که به طرز بامزه ای کش اومده بود خندید

\_ دختر خوب خب مگه اجبار داری دستت سیاه میشه

شونه هام رو بالا انداختم و دستش رو رها کردم\_ من فرق میکنم امیرعلی... عیب نداره سیاه بشه ولی دستم و رد نکن غصه ام میگیره

باز هم نگاهش از اون نگاه هایی شد که دل آدم و میبرد... دستم رفت سمت دست گیره و درو باز کردم... ولی امشب باز گل انداخته بود شیطتم سریع چرخیدم و انگشت سیاهم رو روی دو گونه امیرعلی کشیدم که چشمهایش گرد شد و متعجب از کار من!

با لحن بچگانه ای گفتم: حالا اینم تنبیهت آقا... حالا مجبوری صورتت رو هم بشوری

لبخند دندون نمایی زدم که به خودش اومد و خندید... به خودش توی آینه کوچیک ماشین نگاه کرد\_ عجب تنبیهی بین با صورتی چیکار کردی؟

مثل بچه های تخس گفتم: خوب کردم

یک ابروش خیلی بامزه بالا رفت... دیگه داشت بی پروا میشد قلبم برای بوسیدن گونه اش سریع از ماشین بیرون پریدم و خم شدم توی ماشین\_ سلام برسون به همه از عمو احمد هم از طرف من تشکر کن



کشیده و مهربون گفت: چشم بزرگیتون رومیرسونم  
خداحافظی آرومی گفتم ولی قبل اینکه در رو ببندم...  
\_محیا... محیا...

اینبار بیشتر خم شدم توی ماشین \_جونم؟

بازهم بی هوا گفته بودم انگار امیرعلی هم هنوز عادت نکرده بود به من و این بی پروایی قلبم , که  
هر دولنگه ابروهایش بامزه بالا رفت و لبخند زدو من رو به خنده انداخت !  
منتظر نگاهش کردم که انگشتش رو محکم کشید روی بینیم و این بار من تعجب کردم و امیرعلی  
از ته دل خندید

\_حالا یک یک شدیم برو توخونه سرده

لبخند پرنرنگی روی صورتم نشست و قلبم جوشید برای این امیرعلی که کنارخودم تازه میدیدم  
این شیطنتش رو ..اخم مصنوعی کردم که خنده اش جمع شدو لحنش جدی\_ناراحت شدی؟  
دستش رفت سمت جعبه دستمال کاغذی که من سریع و سرخوش گفتم :خیلی دوستت دارم  
دستمال کاغذی خشک شد توی دستش و نگاه شکه شدش چرخید روی صورتم ...عجیب بود قلبم  
بیقراری نمیکرد انگار دیگه حساسی کنار اومده بود با احساسهایی که موقع نزدیکی به امیرعلی  
فوران میکرد!

به خودش اومدو بین موهایش دست کشید... دستمال کاغذی دستش رو روی بینیم کشید  
\_برو هوا سرده!

دستمال رو گرفتم و عقب کشیدم ...با لبخند مهربونی که به صورتش پاشیدم دستم رو به نشونه  
خداحافظی تکون دادم وزنگ در خونه رو فشار ...در که با صدای تیکی باز شد امیر علی دستش رو  
برام بلند کردو دور شد...من هم با انرژی که از حضورش گرفته بودم وارد خونه شدم ,درسته که  
امیرعلی هنوز باقلبم کامل راه نیومده بود ولی شده بود یک دوست !یک دوست کنار واژه شوهر  
بودنش برای همین هم خستگی اولین کلاسم که بیشتر حول و حوش معارفه گشته بود دود شدو  
به هوا رفت!

احوال پرسی های عمه با مامان هنوز ادامه داشت و من هم طبق عادت بچگی هام پایین پای مامان کنار میز تلفن نشسته بودم و سرم روی زانوی مامان بود و مامان مشغول نوازش موهام! مامان\_ آره اینجاست همدم خانوم... نه امروز کلاس نداشته... گوشی خدمتتون... از من خداحافظ سلام برسونین

تازه داشت خوابم میبرد از نوازشهای مامان که گوشی رو گرفت سمتم

\_سلام عمه جون

عمه\_ سلام عزیزم کم پیدا شدی؟

\_شرمنده عمه کلاسها ام این ترم اولی یکم فشرده است من شرمنده ام

عمه\_ دشمنت شرمنده گلم میدونم... این عطیه هم که خودش رو روزها حبس میکنه تو اتاق به بهونه درس خوندن من که باور نمی کنم می خونده باشه خندیدم\_ چرا عمه می خونه من مطمئنم

عمه هم خندید\_ شام بیا پیش ما امشب امیرمحمد میاد

احساس کردم توی صدای عمه یک شادی در کنار غمه از این دیر اومدن ها!

تعارف زدم با شیطننت\_ مزاحم نمیشم

خندیدم\_ لوس نکن خودت رو تو از کی تعارفی شدی؟

من هم خندیدم\_ چشم عمه جون میام من و تعارف! من و که میشناسین فقط خواستم یکم مثل این عروسها ناز کنم نگین عروسمون هول!

مامان چشم غره ظریفی به من رفت و عمه اون طرف خط از ته دل قهقهه زد!

\_امان از دست تو به امیرعلی میگم بیاد دنبالت

\_نه خودم میام... می خوام عصری پیام کمکتون اون عطیه که فعلا خودش و کتابهاش!

عمه با لذت گفت: ممنون عمه خوشحال میشم زودتر بیای ولی نه برای کمک بیا بینمت

\_چشم

عمه \_ قربونت عزیزم کاری نداری؟

\_سلام برسونین خداحافظ

با خداحافظی عمه گوشه‌ی رو گذاشتم سر جاش... از جا بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه برای صحبت‌های مادر دختری که آخرش ختم میشد به نصیحت‌های مامان!

پوست دور گوجه فرنگی رو ماریچ می گرفتم تا بتونم شکل گلش کنم برای تزیین سالاد!

\_باز حس کدبانو بودن تورو گرفت؟

نگاهی به عطیه که با کتاب قطور دستش وارد آشپزخونه شده بود کردم و عمه به جای من جواب داد \_ دخترم یک پا کدبانو هست

برای عطیه چشم ابرو اومدم که چشم غره ای به من رفت و به کلمه‌هایی که سسی بود ناخنک زد... آروم زدم پشت دستش

\_یک ساعته دارم روش و صاف و تزیین میکنم

اخمی کرد \_ خب حالا باز تو یک کاری انجام دادی

عمه زیر برنجهاش رو که دمش بالا اومده بود کم کرد \_ طفلکی محیا که از وقتی اومده داره کار میکنه... تو چیکار کردی؟ چپیدی تو اتاق به بهونه درس خوندن!

خندیدم که کوفت زیر لبی به من گفت و بلندتر ادامه داد \_ نه خیر مثل اینکه توطئه عمه و برادرزاده است علیه من

گل گوجه ایم رو وسط ظرف گرد سالاد و روی کلمه‌های بنفش گذاشتم وزیر لب گفتم: حسود

پشت چشمی نازک کرد و کتابش رو انداخت روی سنگ کابینت \_ چه خبره مامان دومدل خورشت کم تحویل بگیر این امیرمحمدت رو!

عمه گره روسریش رو مرتب کرد \_ نگو مادر بچه ام دیر به دیرمیاد نمی خوام کم و کسر باشه میدونم خورشت کرفس دوست داره برای همین کنار مرغ درست کردم براش

لحن مادرانه عمه دلم رو لرزوند و عطیه هم کنار من روی زمین نشست به پوف بلندی پوست خیار سبز دستش رو پرت کرد توی سینی و اخمه‌هاش سفت رفت توی هم!

با آرنجم زدم توی پهلویش تا باز کنه اون اخمهایی رو که عمه رو دماغ تر می کرد... با اخم به من نگاه کرد که ل\*ب زدم\_ اونجوری قیافه نگیر

بعد هم به عمه که به ظاهر خودش رو سرگرم کرده بود و به غذایش سرکشی می کرد اشاره کردم بلندشدم و ظرفهایی رو که کثیف کرده بودم و گذاشتم توی ظرفشویی و مشغول شستن شدم \_ به به سلام به خانومای خونه خسته نباشید

همه به عمو احمد سلام کردیم و عطیه بلند شدو میوه ها رو از عمو گرفت

عمو احمد نزدیک اومدو روی موهام رو بوسید\_ تو چرا دخترم مگه عطیه چیکار میکنه؟

غرق لذت شدم از این ب \*و\*س\*ه\* پدراشه و خودم رو لوس کردم\_ کاری که نمی کنم که! وظیفه عموجون!

عطیه که حرص می خورد گفت: راست میگه وظیفه اشه مهمون نیست که وقتی بهش میگی دخترم!

عمو احمد با اخم ظریفی نگاهش کرد که عمه گفت: پس امیرعلی کجاست؟

\_ سلام

قبل جواب دادن عمو... امیرعلی وارد آشپزخونه شد و همه جواب سلامش رو دادیم نگاهش کمی بیشتر روی من موند و لبخند زد \_ خوبی؟

همونطور که لیوان رو آب میکشیدم گفتم: ممنون

نزدیکم اومدو دستش رو زیر شیر آب خیس کردو کشید روی لباس کرمی رنگش و من هم با بستن شیر آب نگاهی به لباسش که یک لک روغنی بزرگ افتاده بود انداختم!

بدونی اینکه من سوالی پرسم و امیرعلی سربلند کنه گفت: لباس عوض کرده بودم تعطیل کنیم... یک آقای اومد روغن ماشینش رو عوض کنه لباسم کثیف شد.

آروم گفتم: فدای سرت اینجوری که پاک نمیشه... برو لباست رو دربیار بده برات بشورم لکش نمونه

وقتی دید واقعا لکه با یک مشت و دو مشت آب نمیره سرش رو بلند کرد\_ نه ممنون خودم میشورم

لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم\_ قول میدم تمییز بشورم... برو عوضش کن  
به لحن خودمونیم لبخندی زدو رفت سمت اتاقش و من هم بعد از اینکه مطمئن شدم دیگه کاری  
نیست رفتم دنبالش  
چند تقه به در زدم\_ پیام تو؟  
صداش رو شنیدم\_ بیا  
لباسش رو با یک تیشرت قهوه ای عوض کرده بودو لباس کثیفش دستش بود... جلو رفتم و لباس  
رو گرفتم  
\_ صبر کن محیا خودم می شورمش  
ابرو هام و بالا دادم\_ یعنی من بلد نیستم بشورم  
کلافه نفس کشیدم\_ آب حیاط سرده دستهاش..  
نذاشتم ادامه بده \_ میرم توی روشویی دستشویی آب داغ بگیرم لک چربش بره بعد بیرون آب  
میکشمش  
خواست مخالفت کنه که مهلتش ندادم و با قدمهای سریع بیرون اومدم  
یقه لباس رو به بینیم نزدیک کردم... پر از عطر امیرعلی بود... دیده بودم همیشه به گردنش عطر  
میزنه... خوب نفس کشیدم عطرش رو و بعد شروع کردم به شستن!  
وقتی مطمئن شدم اثری از لکه نیست دستهای پرکفم رو آب کشیدم و لباس رو برداشتم تا توی  
حیاط راحت بتونم آب کشیش کنم... بیرون که اومدم چادر رنگی افتاد روی سرم و من با تعجب  
امیرعلی رو دیدم که صورتش پراز لبخند عمیق بود  
آروم گفت: امیر محمد اینا اومدن  
با یک دست لباس رو نگه داشتیم و با دست دیگه چادر رودرست گرفتیم  
\_ از دختر دایی ما کار می کشی امیر علی؟!  
نگاهی به امیر محمد انداختیم که با کت و شلوار مشکی بود و دستهایش توی جیب شلوارش \_ سلام

سری تکون داد\_علیک سلام دختر دایی... بابا بده بشوره خودش این لباسه‌هاش رو این وضع  
هرروز شه‌ها!

دیدم مشت شدن دست امیرعلی رو... لحن شوخ امیرمحمد میگفت قصد کنایه زدن نداشته ولی  
امیرعلی حسابی نیش خورده بود!

لبخندی زدم\_خودم خواستم... مگه میداد لباسش رو اگه هرروزم باشه روی چشمهام وظیفه  
حالت امیرعلی تغییر نکردو امیرمحمد لبخند معنی داری زد... دوست نداشتم ادامه این صحبت  
رو\_نفیسه جون و امیرسام کجان؟

امیرمحمد\_زودتر رفتن تو خونه امیرسام بی تاب می کرد شیر می خواست  
سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و با گفتن ببخشیدی رفتم سمت شیر آب  
با رفتن امیرمحمدو بسته شدن در چوبی هال امیر علی تکیه از دیوار گرفت و اومد نزدیک من  
\_ بده من خودم آب میکشم برو تو خونه

لحنش تلخ بودو صورتش پر اخم توجهی نکردم و لباس رو به دوطرف زیر شیر آب پیچوندم  
دستش جلو اومدو نشست روی دستهام\_می گم بده به من

دیگه خیلی تلخ شده بود و تند... نگاهی به چشمه‌هاش انداختم و با لجبازی گفتم: نمیدم  
دستش مشت شد روی دستم

آروم گفتم: خودت خوب میدونی آقا امیرمحمد فقط می خواست شوخی کنه!

نفس عمیقی کشیدو من بادستم آب ریختم روی سرشیر آب که کفی شده بود و آب رو بستم  
\_خسته شدم... حتی از خودم که فکر می کنم همه چیز کنایه است...قبلا برام مهم نبود ولی حالا  
دوست ندارم تو اذیت بشی و خجالت بکشی از کنار من بودن  
آب لباس رو محکم چلوندم و بعد توی هوا تکوندم تا آب اضافیش کامل بره و خیلی چروک نشه

همون طور که میرفتم سمت طنابی که عمه از این سرتا اون سر حیاط وصل کرده بود برای خشک کردن لباسها گفتم: گمونم صحبت کرده بودیم راجع به این موضوع... اونشب خونه بابابزرگ قصه نمیگفتم برات امیرعلی!

اومد نزدیک و من بی توجه به نگاه سنگینش گیره های قرمز رنگ رو زدم روی لباس زیرلب گفتم: ببخشید بد حرف زدم

نگاهم رو دوختم تو نگاه پشیمونش \_ طعنه های بقیه اذیتم نمیکنه امیرعلی هرچند تا حالا هم طعنه ای در کار نبوده و هرکی رو که از دوست و آشنا دیدم ازت تعریف کرده... اهمیت هم نمیدم به حرفهایی که زیاد مهم نیستن ولی اذیتم میکنه این رفتارت که یک دفعه غریبه میشی و غریبه میشم برات!

نگاهش هنوز توی چشمهام بود که با قدمهای آرومی رفتم توی اتاقش و روسریم رو جلو آینه انداختم روی سرم و مدل عربی بستم... بعد چند لحظه اومد و در اتاق رو پشت سرش بست حاشیه روسریم رو مرتب کردم \_ چرا اومدی اینجا میرفتی توی حال منم میومدم

به خاطر سکوتش چرخیدم که نزدیک اومد و فاصله مون شد به زور چهار انگشت... بازو هام رو گرفت توی دست هاش \_ قهری؟

لبهام رو باد کردم باصدا خالی\_ نه... دلخورم

انگشت شصت و اشاره ام رو روی هم گذاشتم و نصف بند انگشتم رو نشونش دادم\_ یک این قده هم قهرم

لبه اش به یک خنده باز شد... بازم طاقتم نیاوردم و دستهام حلقه شد دور کمرش... فکر کنم باز شکه شد که دستهایی رو که باهش بازو هام رو گرفته بود توی هوا موند...

من که اروم شده بودم از نفس کشیدن عطرش به این نزدیکی و شنیدن صدای ضربان قلبش که روی دور تند رفته بود اروم گفتم:

امیرعلی همیشه دوستم داشته باشی؟؟ تو رو جون من به خاطر این حرفهای مسخره این قدر بهم نریز! من مطمئنم تنها کسی که می تونم با اطمینان بهش تکیه کنم تویی... این قدر از من دور نشو... این قدر وقتی نزدیکت نیستم فکرهای بیخودی نکن!

خواهش می کنم مثل من باش که هر ثانیه ام با فکر تو میگذره!  
نفهمیدم کی بغض کردم و کی اشکهام روی گونه ام ریخت و دفن میشد توی تار پود لباس امیر  
علی...

دستهایش حلقه شد دور بازو هام و چونه اش نشست روی شونه ام و آروم گفت: گریه نکن  
...خواهش می کنم... ببخشید!

همین جمله کافی بود تا اشکهام بند بیادو دستهام رو محکمتر کنم و حلقه دستم رو تنگ تر...  
ل\*ب زدم\_ دوستت دارم امیرعلی!

نفس عمیقی کشید با فشار آرومی که به بازو هام آورد من رو از خودش جدا کردو با انگشتش رد  
اشکهام رو از روی گونه هام پاک!

\_ راستی ممنون به خاطر لباسم حسابی تمییز شده بود

نگاهم رو دوختم به چشمهایش... نمیدونم چرا حس کردم چشمهایش بهم میگه دوستم داره! ولی  
به زبون نیاوردومسیر صحبتمون رو تغییر داد!

فقط آروم گفتم\_ وظیفه ام بود احتیاجی به این همه تشکر نیست

\_ شروع کلاسها خوبه محیا جون

صحبتم رو با عطیه تموم کردم و سر چرخوندم تا جواب نفیسه رو بدم

\_ ممنون خوبه هنوز که اولشه ولی خب درسها یک خورده یعنی بیشتر از یک خورده سخته!  
کلاسها مونم ترم اولی حسابی فشرده است

امیرمحمد\_ رشته ات انتخاب خودته یا رفتی پیش مشاور تحصیلی؟

نگاهم چرخید روی امیرمحمد\_ انتخاب خودمه نرفتم مشاوره! حل کردن مسئله های ریاضی حس  
خوبی به من میده!

عطیه دستش و به طرفم نشونه گرفت و رو به بقیه گفت: دیوونه است دیگه... آخه کی از ریاضی  
خوشش میاد؟

-من!



نگاه ذوق زده ام و به امیرعلی دوختم که عطیه ابرو بالا انداخت-نه بابا! کی میره این هم راه و ...  
خب تو هم یکی لنگه این محیایی دیگه!

امیرعلی ابروهاش و بالا داد- آها یعنی منم دیوونه ام

عطیه لبش و به طرز مسخره ای گزید-بلانسبت داداش من محیا رو گفتم

امیرعلی خنده اش گرفته بود ولی سعی میکرد جدی باشه-محیاهم خانومه دوباره نینم بهش  
بگی دیوونه ها!

من بیشتر از قبل ذوق کردم ... نگاه پرتشکرم رو به امیرعلی دوختم و عطیه براق شد چیزی بگه  
که امیرمحمد با خنده پایان داد به این دعوایی که شوخی بود!

امیرمحمد\_ کار خوبی کردی محیا خانوم آدم باید طبق خواسته خودش انتخاب کنه اگه رشته ات رو  
دوست نداشتته باشی علاقه ات هم به درس خوندن از بین میره!

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم

اینبار مخاطب امیرمحمد عطیه شد\_ خب عطیه خانوم ان شالله امسال که دیگه سخت می خونی  
یک رشته خوب قبول بشی ؟

عطیه\_ دارم می خونم دیگه حالا شما دعا کنین اون رشته خوبه رو قبول بشم!

امیرمحمد خندید به لحن جسور عطیه !

دیگه به ادامه صحبت امیرمحمدو عطیه توجه نکردم و رو به امیرعلی که کنار من نشسته بودو رفته  
بود توی فکر گفتم: فردا هم میری؟

با پرسش سربلند کرد که گفتم: کمک عمو اکبرت ؟

لبخند محوی زد\_ معمولاً هر جمعه میرم

\_میشه یک روز منم باهات بیام؟

چشمه‌هاش گشاد شد\_جدی که نمی گی

لبهام روبازبونم تر کردم\_چرا اتفاقاً جدی جدی هستم

میون بهت نیشخندی زد\_ محیا هنوز یادم نرفته روز تشییع جنازه اون مامان بزرگت رو!

قلبم فشرده شد از یاد مامان بزرگ مادریم سوم راهنمایی بودم که فوت شدو و روز تشییع جنازه موقع وداع با دیدن بدن کفن پوشش از حال رفتم و تا یک ماه از وحشت کنار مامانی می خوایدم که خودش سخت عزا دار بود

مامان با فوت مامان بزرگ رسماً تنها شد بابابزرگ رو قبل دنیا اومدن من از دست داده بود...مثل من تک دختر بودو بافوت مامان بزرگ دودایی بزرگم رو هم دیگه خیلی کم میدیدیم و دیدارهامون رسید به عیدتا عید! گاهی چه قدر دلم تنگ میشد برای مامان بزرگم با اون گیس های سفیدش که همیشه بافته بود!

\_ولی دوست دارم پیام!

سری به نشونه منفی تکون داد\_ اصلاً نمیشه

وارفتم فکر می کردم استقبالم میکنه\_ چرا نه؟ پس خودت چرا رفتی؟

امیرعلی با مهربونی بهم خیره شد\_ من فرق می کنم محیا من یک مردم باید بتونم به ترس هام غلبه کنم

با لجبازی گفتم: خواهش میکنم فقط یک بار اگه دیدم طاقت ندارم خودم میام بیرون!

امیرعلی\_ دوست ندارم بازم برات کابوس شب درست کنم... نمیشه! میدونم ترسوئی!

اخم مصنوعی کردم و دلخور گفتم: امیرعلی!!!!!!!

خندید\_ جونم؟

گرم شدم از جونم گفتنش و اخمهام باز شد و یادم رفت دلخوریم.

توپ کوچیکی که امیرسام باهاش بازی میکرد اومد سمت من و نگاه امیرسام هم با توپ کاشده شد روی من چشمکی بهش زدم و توپ رو اروم پرت کردم سمتش که ذوق کرد و وقتی خندید دوتا دندان سفید خوشگل پایش دیده شدو من بی حواس بلند گفتم: الهی قریونت برم نفس! با اون دندونهای برنج دونه ات.

یک دفعه سکوت کامل شد و اول از همه عمو احمد خندید که عطیه گفت: چته تو با این قربون صدقه رفتنت همه رو سکنه دادی بچه که جای خود داره

ل\*ب پاینم رو به دندون گرفتم و همه به حرف عطیه خندیدن و نفیسه امیرسام رو که بغلش بود، بلند کرد و گرفت سمت من

\_بیا زن عموش... به جای قربون صدقه رفتن یکم نگهش دار ببینم نیم ساعت دیگه هم باز قربونش میری یا فرار میکنی!

دوباره همه خندیدیم و حس خوبی پیدا کردم از لحن صمیمی نفیسه که موقع طرفداری امیرعلی از من یک لنگ ابروش بالا رفته بود!

امیرسام رو بین خودم و عطیه نشوندم که شروع کرد باذوق دست زدن... محکم بوسیدمش و دلم ضعف رفت برای این سادگی کودکانه اش  
\_گمونم خیلی بچه ها رو دوست داری نه؟

نگاهم رو از امیرسام که حالا با عطیه بازی میکرد گرفتم و به نفیسه نگاه کردم... چه خوب که بعد از اون بحث مسخره... حالا راجع به چیزهای معمولی حرف میزدیم بدون دلخوری!

\_آره... حس خوبی دارم وقتی نزدیکشونم... دلم می خواد منم باهاشون بچه بشم و بچگی کنم بی دغدغه

عطیه آروم و زیر لبی گفت: نه که الان خیلی بزرگی! بچه ای دیگه!

می دونستم نفیسه نشنیده صداش رو برای همین با چشمهام برانش خطو نشون کشیدم که لبخند دندون نمایی زد

نفیسه \_ پس فکر کنم خیلی زود بچه دار بشی تو با این حسهای مادرانه خفته ای که داری

حس کردم صورتش داغ شد خوب بود امیرمحمد و عمو باهم صحبت می کردن و حواسشون به ما نبود

عمه هم حرف نفیسه رو روی هوا قاپید \_ ان شاءالله بچه ی شما دوتا رو هم من ببینم به همین زودی

بیشتر خجالت کشیدم... امیرعلی ظاهرا به صحبت‌های عمو گوش میکرد ولی چین ظریف پیشونیش نشون میداد متوجه حرفهای ماهم هست و من بیشتر احساس شرم کردم ...

خنده ریز ریز عطیه هم رفته بود روی اعصابم از بین دندونهام کوفتی نصیبش کردم که میون خنده اش گفت: مطمئنم امیرعلی الان حسابی آتیشیه متنفره از این حرفها و صحبتها که به جای باریک میکشه

ل\*ب پایینم رو زیر دندونم گرفتم\_عطی خجالت بکش می فهمی چی میگه!

عروسک امیرسام رو براش کوک می کرد\_عطی و درد اسمم و کامل بگو خوبه بهت هشدار داده بودم شوهرت همین الانم برزخیه ها

زیر چشمی نگاهم رو چرخوندم روی امیرعلی ... نه انگار خدا رو شکر دیگه متوجه عطی گفتن من نشده بود... ولی مونده بود اخم روی پیشونیش!

بدن بی حال رو روی تخت جابه جا کردم تا گوشیم رو جواب بدم ولی محسن زودتر از من گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد و مهلت نداد بینم کی پشت خطه!

فقط صدای محسن رو میشنیدم\_سلام ... شما خوبین .. هست ولی داره میمیره !

چشمهام گرد شدو باصدایی که از شدت گلودرد دورگه شده بود گفتم: کیه محسن ؟

جوابم و نداد و همون طور که با پشت خطی صحبت میکرد برای محمد چشم و ابرو اومد ... معلوم بود دارن آتیش میسوزونن

\_ نه بابا چیز مهمی نیست ... فقط کمی تا قسمتی رو به موته... ناراحت نشین به دیار باقی که شتافت خبرشو بهتون میدم فقط مزدگونی ما یادتون نره

عصبی شده بودم ولی توان تکون خوردن هم نداشتم و محسن هم حسابی جدی حرف میزد ولی محمد می خندید

\_ بده من گوشی رو کی بهت گفت جواب بدی؟ اصلا کیه؟ چرادری وری میگه!

بازم توجهی به من نکرد ولی لحنش تغییر کردو تخس شد\_ نه بابا چیزیش نیست ... باز این دردونه سرما خورده ماهم شدیم نوکرش ... باور کنین چیزیش نیست فقط یک تب بالای چهل درجه و گلودردو آبریزش بینی! همین! محیا زیادی لوسه و گرنه چیزیش نیست!

هم خنده ام گرفته بود هم دلم می خواست کله جفتشون رو بکنم ماما با چه دونفری من رو تنها گذاشته بود و رفته بود با بابا مهمونی!

محسن\_چشم...گوشی گوشی

موبایلم رو گرفت سمتم \_بگیر شوهرت داره پس میفته بهش بگو چیزیت نیست...خواهشا خودت و برانش لوس نکن

چشم غره ای بهش رفتم و حسابی حرصی شدم... از اون وقت این دری وری ها روداشت به امیرعلی میگفت؟!

با زحمت سلام بلندی تونستم بگم چون حسابی گلوم می سوخت بدترین چیزی که توی سرما خوردگی بودو همیشه من دچارش میشدم!

صدای نگرانش تو گوشم پیچید \_سلام محیا چی شده؟

دلم گرم شد از دل نگرانیش \_هیچی نیست...سرما خوردم

\_نمیدونستم ببخشید...از صبح تعمیرگاه بودم سرم حسابی شلوغ دیدم امروز به من زنگ نزدی گفتم شاید قهری که همش تو زنگ میزنی!

لبخند دوست داشتنی روی لبم نشست خوشحال شدم از اینکه یادش مونده بود هرروز من زنگ میزنم و میشم احوال پرسش!

گفتم: مرسی زنگ زدی حالم زیاد خوب نبودتونستم وگرنه قهر نبودم میدونم روزها فرصت نداری!

\_صدات حسابی گرفته است دکتر نرفتی؟

\_ نه...گلوم خیلی درد میکنه

\_حالا مهمون نمی خوای؟

با پرسش و تعجب گفتم: مهمون؟؟

\_ نزدیک خونه شمام...راستش ماشین بابا رو گرفته بودم باهم بریم بیرون...داشتتم میومدم اونجا که از دایی اجازه بگیرم بعد بریم

ذوق کردم از این رفتار امیرعلی دفعه اول بود خب!

با صدای گرفته و پنچری گفتم: حالم خیلی بده!

با خنده گفت: حالا یعنی نیام اونجا؟!

هول کرده گفتم: چرا چرا کجایی الان؟

پشت در خونه به محسن بگو درو باز کنه

بی حواس موبایل و قطع کردم و هول به محسن گفتم: زود در و باز کن امیرعلی پشت دره

محمد ابرو بالا انداخت\_ خب حالا ... از اون موقع صدات در نمیومد چی شده هوار میزنی حالا

چشم غره ای بهش رفتم\_ خواهشا مزه نریز

تمام بدنم درد میکرد با زحمت خودم رو روی تختم بالا کشیدم و تکیه دادم به پشتی تخت

... امیرعلی با خنده وارد اتاقم شدو این یعنی باز این محسن خوشمزه گری کرده!

سلام گرمی کردو دستش رو جلو آوردو من دستم رو گذاشتم توی دستش.. چینی به پیشونیش افتاد

و دست دیگه اش نشست روی پیشونیم دلم ضعف رفت برای اخمش که حاصل دل نگرانی برای

من بود!

\_ خیلی تب داری!

محمد\_ نه بابا چهل درجه که چیزی نیست هنوز به مرحله تشنج نرسیده

چشم غره ای به محمد رفتم و امیرعلی با خنده سر تکون داد

امیرعلی\_ پاشو لباس بیوش بریم دکتر ... من خودم به دایی زنگ میزنم

ترسیده گفتم: نه نه لازم نیست خوب میشم

ابروهاش بالا پرید\_ چه جوری خوب میشی پاشو

\_ نه امیرعلی خوبم

لبه تخت نشست و نگاهش رو دوخت به چشمهام و آروم گفت: یک دکتر که می تونم ببرم خانومم

رو نمی تونم؟ دوست نداری بامن...

پریدم وسط حرفش و با قیافه پریشونی گفتم: جونم محیا ادامه نده میبینی حالم خوش نیست

نگاهش جدی شد پس چرا هول کردی و نمیای؟

محسن شنید صدای امیرعلی رو چون از آمپولهایی که قراره نوش جان کنه میترسه

امیرعلی با تعجب خندید راست میگه؟

با خجالت پتو رو کشیدم روی سرم و با حرص گفتم: آره راست میگه... خب چیکار کنم ترسه دیگه هرکسی از یک چیز می ترسه

محمد طعنه زد حالا نکه فقط تو از آمپول می ترسی... اگه تاریکی شب و مرده ها و جن و پری و دزد های خیال تو رو فاکتور بگیریم آره راست می گی فقط از آمپول میترسی

با حرص جیغ خفیفی کشیدم وامیرعلی بلند بلند خندید

آروم پتو رو از روی سرم کشیدم چند تاراز موهام بر اثر الکتریسیته روی هوا موند

پاشو بریم دختر خوب تبت خیلی بالاست من به دکتر بگم به جای آمپول خشک کننده قوی تر بنویسه قبوله؟ میای؟

مثل بچه ها ل\*ب چیدم نخیر نمیشه الکی به من وعده نده... باباهم همیشه همین و میگه ولی وقتی دکتر آمپول مینویسه به زور میبرتم تزریقاتی میگه برای خودته دخترم

امیرعلی می خندید به لحن بچگانه و پر حرصم

پس لااقل جوشونده بخور

ل\*ب چیدم ولی خوشحال شدم کوتاه اومده... جوشونده های تلخ بهتر از آمپول بود باشه

محسن و محمد از اتاق بیرون رفتن و امیرعلی کمکم کرد دراز بکشم اینجوری معذبم خب

دستش رو نواز شگونه کشید روی موهام و شقیقه ام... پوست دستش یک کم زبر بود ولی اذیتم نمی کرد و برعکس لذت میبردم از نوازش دستهایش که اولین دفعه بود!

راحت باش

آروم شده از نوازش دست امیر علی گفتم: ممنون که اومدی

نگاه از من دزدید دلم برات تنگ شده بود

یک گوله آرامش قل خورد توی وجودم و لبخند زدم و و دستش رو که ثابت شده بود روی گونه ام بوسیدم

اخم مصنوعی کردو بازم اعتراض\_ محیا خانوم!

ل\*ب چیدم و تخس گفتم: خب چیه ذوق کردم ... اولین دفعه ایه که دلت برای من تنگ میشه بعد این همه مدت

نگاهش گم شد توی نگاهم\_ ببخش محیا... میدونم ولی خب من.... یعنی...

پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده قصدم اصلا گله نبود که ناراحتش کنم! برای همین با شوخی گفتم: منم خیلی دلم برات تنگ شده بود بازم معرفت تو که اومدی دیدنم! من که هر وقت دلم تنگ شد فقط بهت زنگ زدم!

لبخند تلخی نشست روی صورتش - که اونم همیشه من ...

ادامه حرفش رو خورد و پوفی کشید... نمیدونستم یک جمله اینجوری بهم میریزه امیرعلی رو!

-بیخیال گذشته دیگه... باشه!؟

زل زد توی چشمهام\_ داره دوماه میگذره از عقدمون و من هنوز یک بار درست و حسابی نبردمت

گردش... خب بابا دیگه نمیتونه مثل قدیم سرپا باشه و کارها گردن منه... من و ببخش محیا

نمیتونم دوران عقد پر خاطره ای برات بسازم مثل بقیه... دیگه حالا میترسم از پشیمون شدن!

این دومین گوله آرامش بود یعنی الان نفسهام بند شده بود به نفسهایم که میترسید از پشیمونیم

که من مطمئن بودم اتفاق نمی افته!؟!

آروم گفتم: همین که هستی خوبه... همین که حس کنم دوستم داری لحظه لحظه هایی رو که

باهات هستم برام میشه خاطره... من نمی خوام مثل بقیه باشیم می خوام خودمون باشیم... محیا

قربون این گرفتار بودن و خستگی ...

تکونی خورد از این قربون صدقه رفتن ساده و صمیمیم و ل\*ب زد\_ خدا نکته

دستش رو که بین دو دستم حصار کرده بودم فشار آرومی دادم و گفتم: همین که با همه خستگی

اومدی اینجا و همیشه لبخند رو لبته برام دنیا دنیا می ارزه حاضرم همیشه تو خونه بمونم و بیرون



نرم ولی تو باشی و فکرت مال من باشه! مگه فقط گردش رفتن و خوش گذرونی خاطره میسازه وقتی دلنگرانم میشی برام میشه خاطره!

لبخند محوی صورتش و پر کرد که گفتم: میدونی امیرعلی از وقتی فهمیدم دوست دارم؛ همیشه بایک رویا خوابیدم ... اینکه تو خسته بیای خونه و دستها و لباسها کثیف باشه و من کمکت کنم دستها رو بشوری... بهت بگم خسته نباشی یک کمم غربزنم چرا لباست کثیف شده...!

آروم خندیدو زیرلبی گفت: دیونه ای؟! همه دنبال یک شوهر نمونه میگردن که با افتخار کنارش قدم بردارن اونوقت تو آرزوی شستن دستهای سیاه و لباس کثیفم و داشتی؟

نگاهم رو از چشمهایی که حالا برق میزدن گرفتم و خیره شدم به دکمه های ریز و سفید سر آستینش

\_ افتخار میکنم کنارت قدم بردارم چون میدونم یک شوهر واقعی هستی که میتونم بهت تکیه کنم... داشتن ظاهر مدو مارک که فقط چشم پرکنه به درد من نمی خوره... چیزی که من و خوشحال میکنه اینه که تو باهمون دستهای سیاهت عجله کنی بیای دنبالم برای اینکه من توی شب معطل نشم... خیالم راحت اگه جایی کارم گره بخوره یا جایی باشم که بترسم و بهت زنگ بزنم سریع خودت رو بهم میرسونی و من به جون می خرم اون لباسهای سیاه کارت رو که از عجله یادت رفته باشه دربیاری... میشه برام افتخار که برات مهم بودم!

دستش مشت شد بین دست هام.. نمیدونم چرا کلافه شد!

نگاهش به زانوهاش بود و نفس میکشید عمیق ولی آروم و شمرده! خواست حرفی بزنه که صدای محسن بلند شد که در جواب مامان تازه رسیده می گفت \_ آقا امیرعلی پیش محناست

دستش از بین دستم کشیده شدو ایستاد... خیلی با عجله گفت: ان شالله بهتر باشی... من دیگه برمحتی مهلتم نداد برای خداحافظی

دوروز گذشته بود و من هنوز فکر می کردم چرا اون شب امیرعلی زود گذاشت و رفت و حتی روز بعد فقط یک احوالپرسی ساده ازم کرد... نمیفهمیدم چرا یکدفعه امیرعلی مهربون شده، میشد امیرعلی قدیمیه اول عقدمون... نمی دونم یعنی اون شب من حرفی زدم که ناراحت شد؟

کلاسِم تموم شده بود و با بدنی که بی حال بود به خاطر سرما خوردگیه دوروز پیش، پله هارو آروم آروم پایین می اومدم با ویبره رفتن گوشیم توی جیب مانتوم اون رو برداشتم و تماس رو وصل کردم

\_علیک سلام عطیه خانوم چه عجب یاد ما کردی؟

عطیه\_علیک سلام عروس...بهتری؟ به دیار باقی نشتافتی هنوز؟

\_به کوری چشم تو حالَم خوبه خوبه...حالا فرمایش؟

\_عرض کنم خدمتت که...حالا جدی جدی خوبی؟

\_کوفت عطیه حرفت و بزن... دارم از خستگی میمیرم سه کلاس پشت سرهم داشتم الان تازه دارم میرم خونه

\_خب حالا کوه که نکندی

پوفی کردم\_قطع می کنم ها

عطیه\_تو غلط می کنی گوشی رو روی خواهر شوهرت قطع کنی بی حیا بلند گفتم: عطی

خندید\_درد...نگو عطی آخر یکبار سوتی می دی جلوی امیرعلی... خب عرضم به حضورت که با اون اخلاق زمبه ایت

کشیده گفتم: بی تربیت

قهقهه زد\_مامان گفت فردا نهار بیای اینجا

دلخور بودم از امیرعلی\_نه ممنون

صداش مسخره شد\_وا چرا آخه؟ افتخار نمیدین یا دارین ناز می کنین؟ گفته باشم خریدار نداره نیومدی هم بهتر!

وارد حیاط دانشگاه شدم- کشته مرده این مهمون دعوت کردنتم

- من همین مدلی بلام میای دیگه؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بخار بزرگی جلوی دهنم شکل گرفت: باشه ممنون از عمه تشکر کن

- خب دیگه خیلی حرف میزنی از درسهام افتادم اگه رتبه ام خراب بشه امسال، گردن تو!

- نکه خیلی هم درس خونی

- از تو درس خون ترم ... خدا حافظ محی جون

خندیدم - خدا حافظ دیوونه

خودتیی گفت و تماس قطع شد

خوبی صحبت با عطیه این بود حسایی حال و هوات رو عوض میکرد... از حالت غم زده بیرون اومدم و با صورت خندونی به آسمون گرفته نگاه کردم... چه قدر دلم برف و بارون میخواست!

رسیدم به قسمت شلوغ حیاط دانشگاه ... انگار همیشه تو این محوطه پر از درخت کاج که توی زمستونم سبز بود، بعد کلاس همه اینجا کنفرانس میزاشتن ... قدمهام رو تند کردم ولی یک دفعه تحلیل رفت همه توانم!

امیرعلی بود آره خودش بود! باور نمی کردم اینجا باشه... متوجه من نشد و قدمهاس رو تند کرد سمت خروجی دانشگاه!

نفهمیدم چطور شروع کردم به دویدن و داد زدم \_ امیر علی .. امیرعلی

صدام رو شنید و ایستاد نگاه خیلی ها چرخید روی من که مثل بچه ها با هیجان میدویدم و امیرعلی که با صدای من ایستاد!

سرعتم این قدر زیاد بود که محکم خوردم به امیرعلی ... صدای پوزخند و تمسخر اطرافیانم رو شنیدم و متلک هایی رو که من و نشونه رفته بود ... ولی مگرمهم بود وقتی امیرعلی اینجا بود!

سرزنش گر گفت: چه خبره محیا

یادم رفته بود دلخور بودم با لبخند یک قدم عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم

\_ ببخشید دیدم داری میری فکر کردم لابد با خودت گفتی من رفتم... اومدی دنبال من؟

به موهاس دست کشید و با کمی مکث گفت: خب راستش آره

باهاش هم قدم شدم و بیرون اومدیم که گفت: یکی از مشتری هامون ماشینش اینجا خاموش کرده بود زنگ زد اومدم اینجا... میدونستم امروز کلاس داری گفتم منتظرت بمونم باهم بریم ولی اصلا حواسم به سرووضع نبود کاش نمی....

صدای پراز تردیدش رو نمی خواستم ... سرخوش پریدم وسط حرفش \_ مرسی که موندی باهم بریم

نگاهش رو چرخوند توی صورتم و روی چشمهام ثابت شد و آروم گفت : ماشین ندارم

لحن امیرعلی کنایه داشت

نگاهی به خیابون خلوت انداختم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم - چه بهتر با اتوبوس میریم ... اتفاقا خیلی هم کیف داره

نگاهش میخ چشمهای خندونم بود - با این سرو وضعم با من سوار اتوبوس میشی؟

دستش رو رها کردم و یک قدم عقب عقب رفتم و امیرعلی و ایستاد- مگه سرو وضعت چشه؟ شروع کردم به تکوندن خاک شلوارش و لباسش- فقط یکم خاکی بود که الان حل شد لکه لباسه هم که کوچیکه

هنوزم نگاهش مات بود و خودش ساکت ... به دستهای نگاه کردم- بریم یک آب معدنی بخریم دستهای روبشور بریم که از آخرین سرویس اتوبوس جا میمونیم ها!

نفس عمیق بلندی کشید- محیا؟؟

لبخند نمی افتاد از لبم - بله آقا؟

سرش رو تکون داد- هیچی!

یک شیشه آب معدنی کوچیک خریدم و من روی دستهای آب ریختم و کمک کردم تا اون لکه سیاه و چرب کف دستش که بی صابون پاک نمیشد از بین بره!

دستهای خیسش رو تکوند که من لبه چادرم رو بالا آوردم و شروع کردم به خشک کردن دستهایش ... خواست مانع بشه که گفتم: چادرم تمییزه

صداش گرفته بود- می دونم نمی خوام خیس بشه

-- خب بشه مهم نیست! هوا سرده دستهات خیس باشه پوستت ترک می خوره!  
بی هوا دستهام رو محکم گرفت - بهتری؟  
چین انداختم به پیشونیم ولی لحنم تلخ نبود بیشتر مثل بچه ها گله کردم!  
- چه عجب یادت افتاد... خوبم بی معرفت!  
فشار آرومی به دست هام داد - ببخشید راستش من ...  
- باز چی شده امیرعلی؟ اون شب حرف بدی زدم که به دل گرفتی؟  
لبه‌هاش رو برد توی دهنش و باناراحتی روی هم فشارشون داد که رنگ دور لبش سفید شد!  
- نه محیا جان نه  
- پس چرا بازم یکدفعه ...  
پرید وسط حرفم - بهت می گم ولی الان نه... بریم؟  
به نشونه موافقت لبخند نصفه نیمه ای زدم و همراه امیرعلی قدم هام رو تند کردم تا به ایستگاه اتوبوس برسیم چون آخرین خط داشت میرفت  
مثل بچه ها پاهام رو تکون میدادم واز شیشه بزرگ به بیرون خیره شده بودم و امیرعلی ساکت و متفکر کنارم نشسته بود.  
پر ناز ولی آروم گفتم: امیرعلی؟؟  
بدون اینکه تغییری تو مسیر نگاهش بده آرومتر از من به خاطر سکوت اتوبوس و مسافرای کمترش گفتم: جونم؟  
لبهام به یک خنده باز شد و یادم رفت چی می خواستم بگم!  
به خاطر سکوتتم سر بلند کردو با پرسش به چشمهام خیره شد... با صدایی که نشون میداد خوشحال شدم از جونم گفتنش؛ گفتم: میشه دستت رو بگیرم؟؟!!!

لبخند محوی جا خوش کرد کنج لبش ... به جای جواب انگشتهاش رو جا کرد بین انگشتهام و دستم رو فشار نرمی داد ... هنوز نگاهش روی صورتم بود و حالا چشمهامم خوشحالم رو نشون میداد

ل\*ب زدم \_ ممنون

نگاهش رو دوخت به دستهامون و انگشت شصتش نوازش می کرد پشت دستم رو!

- من ممنونم

خواستم پیرسم چرا ولی وقتی سرچرخوند نگاهش بهم فهموند الان نباید چیزی پیرسم!

بالشت و پرت کردم سمت عطیه \_ جمع کن دیگه اون کتابها رو حوصله ام سررفت

باته مدادش شقیقه اش رو خاروند - برم کفگیر بیارم برات هم بزنیس سر نره

- بامزه!

خوشحال از اینکه جواب سوال تستیش رو پیدا کرده گفت: ببینم تو امروز میزاری من چهارتا تست بزنی یا نه؟

- چون محیا امروز بیخیال این کتابهای تست شو... تو که می خواستی کله ات و بکنی تو کتاب غلط کردی دعوتم کردی

ابروهاش رو بالاداد - مگه من دعوت کردم مامانم دعوتت کرده حالا هم خفه ببینم چی به چیه! اصلا تو چرا اینجایی؟ پاشو برو پیش امیر علی!

پوفی کردم - نههار که خورد سریع رفت تعمیرگاه

عطیه - خب برو پیش مامان بابا!

- به زور می خوام از اتاقت بیرونم کنی نه؟ عمه و عمو خوابیدن

اوفی کرد و اومد چیزی بگه که صدای زنگ در خونه بلند شد - آخیش پاشو برو شوهرت اومد

لبخند دندونمایی زدم - چه بهتر تو هم این قدر تست بزنی که جونت درآد

بالشت و برداشت پرت کنه سمتم که سریع دویدم بیرون و همون طور پا برهنه کف حیاط سرد دویدم و بدون اینکه پیرسم کیه درو باز کردم!

امیرعلی با دیدنم ابروهاش بالا پرید و سریع اومد تو خونه و درو بست

–محیا این چه وضعیه تو اصلا نپرسیدی کیه و همینجوری درو باز کردی... اومدی و من نبودم اونوقت قرار بود چیکار کنی؟

لحن سرزنشگرش باعث شد به خودم نگاهی بندازم... هی بلندی گفتم... روسری که نداشتم و بافت تنم هم آستین سه ربع بود!

ل\*ب پایینم و گزیدم و مثل بچه ها سرم و انداختم پایین – ببخشید حواسم نبود!

چونه ام رو گرفت و سرم وبالا آورد– خب حالا دفعه بعد خواست باشه

لبخندی زد– حالا چرا پا برهنه تو خونمون دمپایی پیدا نمیشه؟!

لبخند دندان نمایی زدم– از دست عطیه فرار کردم می خواست با بالشت من و بزنه خندید – امان از شما دوتا... حالا بیا بریم تو خونه... پاهات یخ زد!

رفتیم سمت اتاقش – راستی چه زود اومدی بعد نهار این قدر باعجله رفتی گفتی کار داری که گفتم دیگه نمیای

در چوبی رو باز کردو منتظر شد من اول برم – کارم و انجام دادم و اومدم چون می خواستم باهات حرف بزوم

هم متعجب شدم.. هم خوشحال ...

کف اتاق نشستم و به بالشت پشت سرم تکیه دادم – راجع به چی اونوقت؟

به لحن فضولم خندید و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش – میگم... اجازه بده لباسم و عوض کنم

نیم خیز شدم – برم بیرون؟

خم شد... با یک خنده که حاصل تعارف الکی من بود بینی ام رو کمی کشید!

- نمی خواد بشین!

از لحن شیطونش خنده ام گرفت... امروز چه قدر عجیب شده بود امیر علی و چه قدر خوب!  
نگاهم و دوختم به فرش و سربلند نکردم ...

- پاهات و دراز می کنی؟

گیج به امیر علی که لباس عوض کرده بود نگاه کردم و بی اختیار پاهام صاف شد و امیر علی سرش  
رو گذاشت روی پام!

لبخندی روی لبش بود و من هنوز شکه شده از کارش!

- اذیت میشه پات؟!

هنوز باورم نمی شد این صمیمیتش رو .. با لبخند پر رضایتی که به صورتش می پاشیدم فقط یک  
کلمه تونستم بگم: نه

نگاهش رو از چشمهام گرفت و نفسش رو بیرون داد \_ خوبه... راستش خیلی خسته ام از صبح  
و ایستاده ام ... بدت که نیاید اینجوری حرف بزیم؟!

اختیار زبونم از دستم در رفت و عشق قدیمیم توی قلبم جوشید ... با صدای گرم و آرومی گفتم:  
قربون اون خستگی برم اگه خوابت میاد...

انگشت اشاره اش نشست روی لبم تا سکوت کنم... امروز واقعا گیج شده بودم از رفتارش  
- خوابم نیاید ...

نتونستم خنده سرخوشم رو کنترل کنم و لبهام که به خنده باز شد انگشتش رو ب \*و\*س\*ه\*  
کوتاهی زدم که امیر علی هم خندید

- میزاری حرف بزیم؟

جمع کردم لبهام رو- ببخشید بفرمایید سرپا گوشم

کمی سکوت کرد و نگاهش به دیوار سفید روبه رو بود ...



- شبی که سرما خورده بودی و اومدم پیشت ... وقتی اون حرفها رو زدی خیلی حس خوبی پیدا کردم... غرق خوشی شدم... درسته همه اون بدبین بودنم خونه بابابزرگ از بین رفت... ولی نمیدونم چی شد محیا که یکدفعه با خودم گفتم نکنه تو از روی عشقی که تو بچه گی به من داشتی و رویاهایی که بافتی همه چی رو ساده می گیری ... با خودم گفتم نکنه تو واقعیت کم بیاری.... دیشب که مجبور شدم پیام نزدیک دانشگاهت یک فکری به سرم زد ... ماشین خاموش شده کاری نداشت ولی خب من از عمد حسابی لباسهام و خاکی کردم... میدونم بچگی کردم ولی خب می خواستم بینم اگه من و بیرون از خونه اینجوی ببینی بازم خوشحال میشی از حضورم یا با خجالت سعی می کنی از من دور بشی!

نگاهش رو از دیوار گرفت و دوخت توی چشمهام و من با همه محبتی که به قلبم سرازیر شده بود؛ لبخندی نگاهش و مهمون کردم!

- خب نتیجه؟

لبخند محوی صورتش و پر کرد که دستم رو نوازش گونه کشیدم روی موهایش... لبخندش عمق گرفت و ل\*ب زد - من و ببخش

محیا ... تو دیشب جوری از دیدنم خوشحال شدی که اول اصلا متوجه لباسهای نامرتبم نشدی!

به نوازش موهایش ادامه دادم و اروم گفتم: دوستت دارم هیچ وقت به این حرفی که از ته قلبم می گم شک نکن!

یک بی تابی توی نگاهش حس کردم که سریع چشمهایش رو بست و بعد چند ثانیه باز کرد

- میبخشی من و ؟

دستم رو شونه وار کشیدم بین موهایش - کاری نکردی که منتظر بخشش منی

دست مشت شده اش اومد جلو صورتم و باز شد... یک آویز باشکل پروانه شروع کرد تو هوا تکون خوردن

ذوق زده گفتم: وای امیرعلی مال منه؟

لبخند مهربونی زد به ذوق کردنم و با باز و بسته کردن چشمهایش جواب مثبت داد

پروانه سفید رنگ و ل\*م\*س کردم که یک بالش برجسته بود و پر از نغن ریز

\_ خیلی قشنگه... ممنون

-نقره است... ببخشید که طلا نیست.. میدونی وظیفم بود که طلا بخرم ولی...

پریدم وسط لحن کلافه اش و باذوق گفتم: مرسی امیرعلی... بهتر که طلا نیست از طلا خوشم  
نمیاد!

دستش رو عقب کشید که مجبور شدم به جای پروانه به صورتش نگاه کنم و اخم ظریف روی  
پیشونیش

-محیا خانوم درسته نمی تونم حالا به هر مناسبتی برات طلا بخرم ولی قرار نیست شما هم دروغ  
بگی محض دل من

دلخور نگاهش کردم - من دروغ نمیگم... هنوز نمی خوام باورم کنی؟

اخمش باز شد ولی هنوز نگاهش میخ چشمهام بود با شک!

-جدی می گم... باور نمی کنی از عطیه پیرس... آخه تو کی دیدی من طلا به خودم آویزون کنم  
...هرچند که روز خریدمون اخمو بودی ولی...

دست چپم و بالا آوردم و حلقه ام رو نشونش دادم\_ دیدی که حلقه ام رو ساده ورینگی برداشتم  
بازم چین انداخت به پیشونیش - نصف اخمو بودن اون روزم هم برای همین بود چون فکر کردم  
طبق سلیقه ات انتخاب نکردی و به اصطلاح داری مراعات من و میکنی!

چشمهام گرد شد- امیرعلی تو از من چی ساخته بودی تو ذهنت؟ آقا من پشیمون شدم نمی  
بخشمت!

دست به سینه شدم و صورتم و چرخوندم به حالت قهر... خندید به این کار بچگونه ام و با گرفتن  
فکم صورتم و چرخوند رو به خودش

یک تای ابروش رو داد بالا- من معذرت می خوام.... حالا جون امیرعلی از طلا خوشت نمیاد؟ مگه  
میشه؟

با حرص گفتم: بله همیشه نمونه ات منی که جلوت نشستم... هرچی بابا مامان بیچاره ام با کلی پس انداز برام آویز و دست بند خریدن که موقع عروسی ها استفاده کنم... یواشکی بردم فروختم و گندش موقع عروسی ها در میومد و یک دعوای حسابی میشد!

بلند بلند خندید- حالا چرا میفروختی... خب استفاده نمی کردیشون

متفکر یک ابروم رو تا نیمه بالا فرستادم\_ آره خب ولی اینجوری با پولش کیف می کردم و هر چی دلم می خواست می خریدم

این بار بلند تر خندید که اخم کردم و خنده اش جمع شد

آویز گردنبند رو از دستش کشیدم - حالا جای تنبیه خودت میندازیش گردنم

سرش رو از روپام بلند کردو من چرخیدم و گردنبند رو به دستش دادم... آروم بودم و پر از آرامش دستهای گرمش که روی گردنم تکون می خورد تا قفل رو جا بندازه حس خوبی به وجودم سرازیر می کرد.

زنجیر رو توی گردنم مرتب کرد... من چرخیدم و دستم روی پلاک بود- ممنون

با یک لبخند گرم جوابم و داد و نگاهش رو چرخوند روی ساعت دیواری اتاق و من هم رد نگاهش رو گرفتم... بیست دقیقه دیگه غروب بود... دوست داشتیم روزهای کوچیک زمستونی رو!

-ببخشید نذاشتم بخوابی

-من خودم خواستم باهات حرف بزنم عزیزم

عزیزم! چه کلمه دوست داشتنی بود به خصوص که برای اولین دفعه از زبون امیرعلی میشنیدم!

-من نذاشتم تو استراحت...

بقیه حرفش تو دهنش ماسید وقتی نگاهش افتاد به چشمهام که داد میزد احساس درونیم رو!

بی هوا خودم و پرت کردم توی آغوشش و این بار بدون لحظه ای مکث حلقه شد دستهای دور شونه هام و کنار گوشم آروم گفت: ممنونم که هستی!

گرم شدم و آروم توی آغوش امنش وجمله ای که شنیدم باهمه سادگیش قلبم رو به پرواز درآورد چون حالا راضی بود از بودنم!

خمیازه ای کشیدم و سرم و از زیر پتو بیرون آوردم صدای بلند مامان هم به زنگ موبایلم اضافه شد

-خب مادر من جواب بده اون گوشی رو شاید کسی کار واجب داشته باشه

پوفی کشیدم و موبایل رو از روی میز تحریرم برداشتم...نگاهم روی اسم امیر علی ثابت موند..هیچ وقت زنگ نمیزد اونم هفت صبح!

-الو محیا...

صدای نگرانش که بعد از وصل شدن تماس توی گوشی پیچید دلهره انداخت به جونم...همینطور صدای نزدیک گریه یک بچه که از صدای امیرعلی میشد فهمید سعی در آرام کردنش داره

-جونم امیر علی چی شده؟

صداش روشنیدم-جونم عمو...جان اروم گلم!

-امیرعلی اون بچه کیه؟ می گی چی شده؟

صدام میلرزید بدخواب شده بودم و استرس گرفته بودم امیرعلی هم که به جای جواب من بچه رو آرام می کرد

-امیرعلی!؟

انگار تازه یادش افتاد من پشت خطم - محیا بیا بیرون من پشت در خونه اتونم

کامل خواب از سرم پرید و قلبم شروع کرد به تند زدن...فقط همین و گفت و بعد تماس قطع شد

نفهمیدم چطوری چادر رنگی دم دست مامان و روی سرم کشیدم و رفتم بیرون...صدای گریه بچه از توی حیاطم شنیده میشد...قدم تند کردم و در رو باز!

امیرسام بود که بی تابی می کردو امیرعلی حسابی کلافه بود و ناراحت...توی سر منم هزار تا سوال جولون میداد!

اول از همه دستهام و جلو بردم و امیرسام رو از بغلش گرفتم -جونم خاله چیه آرام...سلام گلم...چی شده؟؟...

امیرسام باشنیدن صدای جدیدی یکم به صورتم خیره شدو بعد به جای گریه سرش و توی گردنم  
قایم کرد... امیرعلی کلافه ولی از سر آسودگی بند اومدن گریه امیر سام نفسش رو باصدا پرت کرد  
بیرون!

حالا نوبت من بود-چی شده؟

به موهاش دست کشید-بابای نفیسه خانوم فوت شده

هی بلندی گفتم ولی چون امیرسام از ترس تو بغلم تکونی خورد دستم رو جلوی دهنم گرفتم و  
آروم ادامه دادم-وای خدای من کی؟

-مثل اینکه صبح زود حالشون بد میشه ولی تا قبل رسیدن اورژانس تموم میکنن

قلبم فشرده شدو تنها جمله ای که از قلبم به زبونم اومد این بود-بیچاره نفیسه جون!

-امیرسام خیلی بی تابی می کنه عطیه و مامانم گرفتار بودن اونجا برای کمک... تو میای بریم که  
حواست بهش باشه

سر امیرسام رو که باز شروع کرده بود به نق نق کردن نوازش کردم

-آره چرا که نه صبر کن حاضر بشم

دست دراز کرد امیرسام رو بگیره-پس منتظرم

امیرسام رو به خودم فشردم -نمی خواد میبرمش تو خونه تو هم بیا تو

به نشونه موافقت سرتکون داد و من جلوتر همون طور که با لحن نوازشگر و بچگانه با امیرسام  
حرف می زدم رفتم توی خونه.

نفهمیدم چطوری حاضر شدم... مامان نداشت امیرسام رو با خودمون ببریم میگفت بچه توی اون  
گریه ها بیشتر عصبی میشه گفت خودش امیرسام رو نگه میداره تا من برم خونه آقای رحیمی و  
تسلیت بدم بهشون وبه نفیسه جون بگم من توی خونه خودمون حواسم به امیرسام کوچولوش  
هست!

باتوقف ماشین به امیر علی نگاه کردم... تمام مسیر هردومون ساکت بودیم و توی فکر!

صدای صوت قرآن مجلسی تو کوچه رو هم پر کرده بود و من بی هوا بغض جا خوش کرد توی گلوم و قدمهام سست شد...همهمه بود و من فقط دنبال امیرعلی می رفتم سربه زیر حتی بدون اینکه به کسی سلام کنم! ...اشکهای توی چشمم دیدم رو تار کرده بودکی گریه ام گرفته بود؟! ...دم ورودی چشمم روی قاب عکس آقای رحیمی موند و خاطره های شب عروسی امیر محمد و شب بله برونش توی ذهنم زنده میشد که آقای رحیمی توش حضور پر رنگی داشت...انگار با فوت یک نفر خود ذهن آدم بی دلیل دنبال خاطره می گرده که توش مرده ی حاضر حضور پر رنگی داشته باشه!

پلک که زدم اشکهام سر خورد روی گونه هام و صدای جیغ بلند نفیسه که داد می زد بابا اشک پشت اشک بود که روی گونه هام جاری می کرد!  
-بروتو خونه

گیج به امیر علی نگاه کردم که با دیدن اشکهای من زمزمه کرد-محیا بغض بزرگم رو فرو دادم و بی هیچ حرفی گم شدم از جلوی چشمای امیرعلی که نگران شده بود! صدای گریه ها شده بود میخ و فرو می رفت توی قلبم گیج به اطرافم نگاه می کردم نفیسه جون کنار یک دونه زن داداش و خواهر و مادرش نشسته بود و گریه هاشون بی اونکه بخوای اشک می آورد توی چشمهات!

دستی روی بازوم نشست...سرچرخوندم عطیه بود...پراز بغض...احتیاجی به گفتن و حرف زدن نبود هردو همدیگه رو بغل کردیم و بعد هم گریه...همیشه نباید جزو درجه یک داغ دیده ها باشی همین که قلب آدم لبریز از احساس باشه شریک می شی تو غصه ها و حتی گریه ها!  
عطیه هلم داد سمت مه لقا خانوم موقع تسلیت گفتن بود!..من هم پا به پای اون کسی که تو بغلم می گرفتم برای تسلیت گریه کردم و بیشتر از همه نفیسه که کنار گوشم می گفت بابام محیا جون دیدی چی شد؟! یتیم شدم!

و من با خودم زمزمه کردم یتیم کلمه ای که ساده گفته میشد ولی چه دردی داشت این کلمه کنار هزارتا بغضی که موقع تکرارش راه گلو رو میبست!  
گوشه ای نشستیم و قرآن باز کردم و شروع به خوندن...تنها راهی که معجزه می کرد همین بود... به نظر من فقط همین صوت قرآنی که رو کل خونه طنین انداخته بود صبر میپاشید به دل داغ دیده

ها و آرومشون می کرد نه این آب قندهایی که به زور توی حلقشون میریختن و بعضی تسلیت گفتن هایی که حتی همراهش یک قطره اشکم نبود!

-عمه جون محیا!

با صدای عمه نگاه از آیه ای که داشتیم می خوندم گرفتم... کی به این آیه رسیدم... زمزمه کردم انالله وانا الیه راجعون همون آیه حق... همون وعده الهی!

-جونم عمه؟

با گوشه روسریش نم توی چشمه‌هاش رو گرفت -امیرعلی بیرون منتظرته... میدونم زحمتت عمه جون ولی میبینی که ما اینجا گرفتاریم پس بی زحمت حواست به امیرسام باشه

قرآن و بوسیدم و بستم- نه این چه حرفیه عمه اتفاقا خوشحال میشم... پس من میرم

بلند شدم و بعد تسلیت گفتن دوباره و اطمینان دادن به نفیسه به خاطر پرسش از خونه بیرون اومدم.

کفش می پوشیدم که امیر محمد جلو اومد- محیا خانوم

سر بلند کردم... چشمهای امیرمحمد قرمز بود به جای جواب یک جمله به ذهنم رسید

-سلام تسلیت میگم

نفس بلندی کشید که حاکی بغض توی گلوش بود- خیلی ممنون... ببخشید که امیرسام افتاد زحمت شما

-نگید این حرف و دوستش دارم... قول میدم مواظبش باشم تا هر وقت که بخواین شما خیالتون راحت

به موهای پر پشتش که امروز حسابی بهم ریخته بود دست کشید -خیلی ممنون... امیرعلی تو ماشین منتظر تونه

با گفتن خدا حافظی زیرلبی بیرون اومدم... امیرعلی سرش رو روی فرمون گذاشته بود و دستهایش هم حلقه دور فرمون... آروم روی صندلی جا گرفتم که تکونی خورد و نگاهش و به من دوخت

-اومدی

صدایش حسابی گرفته بود و قیافه اش پکر... قلبم فشرده شد و فقط تونستم لبخند محوی بزدم و امیرعلی ماشین و روشن کرد!

حسابی توی فکر بود

-تو برمی گردی خونه آقای رحیمی؟

نگاه گیجش و به من دوخت ولی متوجه سوالم شده بود انگار که گفت: نه میرم غسالخونه... آخه بعد از ظهر تشییع جنازه است

دلَم لرزید... غسالخونه... اسمشم هنوز برام وحشت داشت!

صدام لرزید - ساعت چند؟

ابروهاش بهم گره خورد - بینم تو خوبی؟

یعنی با اون همه مشغله فکری متوجه لرزش صدای من هم شده بود؟!

مصنوعی خندیدم - آره خوبم

چشمه‌هاش رو ریز کرد و جلوی خونه ماشین رو نگه داشت - مطمئنی؟

به نشونه مثبت سرم و بالا پایین کردم - خیالت راحت! خوب خوبم!

دروغ گفته بودم واقعا خوب بودم؟

سرم داشت از درد می ترکید و محمدمو محسن به هوای امیرسام خونه رو گذاشته بودن روی

سرشون! بالشت رو روی سرم فشار دادم و کلافه نشستم .

دیگه از صبح امیر علی رو ندیده بودم... حتی توی تشییع جنازه! دلَم براش پر میزد اون لحظه فقط

محتاج شونه هاش بودم برای آرام شدنم چون ثانیه به ثانیه اش همراه با صاحب عزاها اشک

ریخته بودم!

صدای ذوق بامزه امیر سام لبخند نشوند روی لبم مثلا قول داده بودم مواظبش باشم ولی محمد و

محسن بیشتر از من کنارش بودن و مواظب!

بلند شدم ولی قبل بیرون رفتن از اتاق نگاهی به صفحه موبایلم انداختم... پوفی کشیدم نخیر هیچ

خبری از تماس امیرعلی نبود... کاش حداقل زنگ میزد!



محمد کنار خودش و درست جلوی امیرسام که نگاهش بایک لبخند کودکانه دوست داشتنی روی من بود برای من جا باز کرد و به طعنه گفت: ساعت خواب خوبه بچه رو سپردن دست تو!

چشمکی حواله امیرسام کردم که هنوز نگاهش میخ من و چشمهای پف کرده ام بود

-خب حالا یک ساعت با این بچه بازی کردین خیلی هم دلتون بخواد!

محسن اوفی کرد-رو که نیست سنگ پاست فقط یک ساعت؟ والا نزدیک سه چهار ساعت ما شدیم دلقک که این آقا کوچولو بخنده و مبادا یاد مادرش بیفته!

این حرف محسن نگاهم رو کشید روی ساعت... خدای من نه شب بود کی شب شده بود!

-وای... چرا بیدارم نکردین!؟

محمد بلند شد و رفت سمت آشپزخونه-والا ماما نداشت هی گفت دردونه ام سرش درد می کرد... بچه ام خیلی گریه کرده... بزارین بخوابه!

این حرفها رو در حالیکه صدایش و تغییر داده بود می گفت خندیدم و همون موقع لنگه دمپایی ماما از آشپزخونه پرت شد سمتش!

-ادای من و در میاری؟

محمد نفس عمیقی کشید از اینکه دمپایی بهش نخورده بود-نه جان خودم... مگه شما نرفته بودین حیاط چطوری از اینجا سر در آوردین؟

مامان با خنده اومد بیرون و با چشم غره ای که به محمد رفت رو به من گفت-بهتری ماما؟

لبخندی زدم- مرسی خوبم

نگاه امیرسام بین من و ماما در گردش بود که ماما گفت:

-راستی من به نفیسه جون گفتم امشب امیرسام رو اینجا نگه میداریم... حال ندار بود بنده خدا!

ابروهام بالا پرید-شاید نخوابه بی مامانش آخه

مامان نگاهی به صورت خندون امیرسام به خاطر شکلکهایی که محسن برایش در می آورد انداخت-چرا نخوابه؟ اتفاقا از صبح که غریبی نکرده خدا رو شکر... گناه داره هم بچه اونجا اذیت میشه هم می دونم نفیسه جون چه حالی داره!

آهی کشیدم مامان منم تجربه کرده بود این درد رو! به نشونه فهمیدن سر تکون دادم و مشغول بازی با امیر سام شدم و پا به پاش تجربه کردم کودکانه هایی رو که با بزرگتر شدنم فراموش شده بود!

برای بار دهم لالاییم رو از سر گرفتم ولی امیرسام باهمون چشمهای بازش به من زل زده بود بابا روزنامه به دست به من کلافه نگاهی کرد و خنده اش رو خورد!... بچه داری هم سخت بود و من از دور فکر می کردم چه قدر قشنگ و آسونه!

-حیف بچه زبون نداره ولی اگه می تونست میگفت اگه خفه بشی من می خوابم!

محسن دنباله حرف محمد خندید و بابا هم نتونست خنده اش رو کنترل کنه و بلندخندید چشم غره ای به محمد رفتم که گفت: خب راست می گم دیگه دودقیقه آروم بگیر باور کن بچه از اون موقع داره لالایی تو رو حفظ می کنه که هر دفع با یک صوت برانش خوندی! به مغزش استراحت بده می خوابه بچه!

اینبار منم خندیدم و توی سکوت شروع کردم به تکون دادن امیرسام روی پاهام!

محسن - یکمم آرومتر این بنده خدا رو تکون بده ... بدنش و گذاشتی رو و بیره !! خدایی یکی تو رو اینطوری تکون بده می خوابی؟!!

از ندیدن امیرعلی... از نشنیدن صداش ... از خبر نگرفتنش کلافه بودم و سر محسن خالی کردم - خب دیگه شما دوتا هم نمی خواد به من آموزش بدین چیکار کنم یا نکنم!

امیرسام و بغل کردم تا برم تو اتاق خودم بخوابونمش

-اصلا از سروصدای شما دوتا نمی خوابه

اخمهام و بهم کشیدم و رفتم سمت اتاق که صدای محسن و شنیدم که به محمد می گفت: والا از اون موقع که ما حرفی نزدیم تلوزیونم که خاموشه... فقط خودش بلندگو قورت داده و لالایی می خونه مثلا... ما که سرسام گرفتیم بچه که جای خود داره!

اونوقت خانوم میندازه گردن ما دقیقا محیا باید بدونه مزه سنگ پا چنده!

خنده ام گرفته بود انگار در هر حالتی این دونفر دلخور نمیشدن! اوادم چیزی بگم که بابا به جای من و با اخطار گفت: محسن!!!!

در اتاق و بستم که صدای مامان رو شنیدم که کارش رو تو اشپزخونه تموم کرده بودو اومده بود توی هال

-پس محیا کجاست؟

محمد جواب داد- هیچی برد تو اتاق بچه رو که قشنگ لالایی مضخرفش و بچه یاد بگیره... از من میشنوی مادر من برو امیرسام و نجات بده اخلاق محیا دقیقا مثل اون شبهایی که آماده به حمله است!

دوباره خندیدم و امیرسام رو که متعجب بودم از سکوتش توی تاریکی به خودم فشردم... چشمهایش خمار بود میدونستم حسابی خوابش میاد ولی نمیدونم چرا نمی خوابید! بعد کلی سرو کله زدن با امیر سام بالاخره خوابید .. معلوم بود دلتنگ مامانشه ...عقربه های ساعت دیواری ام هر سه موقع نگاه من روی عدد دوازده بودن... یکی از دوستانم می گفت هر وقت عقربه ها روی هم باشن یعنی یکی به یادته ...اونوقت ها دل خوش می کردم که امیرعلی الان تو فکر منه ولی حالا چی؟ دریغ از یک تماس! پس واقعا خرافات بود این حرفها!!!

بالشتم رو از روی تخت کشیدم و کنار امیرسام دراز کشیدم انگشتم رو توی دست مشت شده ی کوچلویش جا کردم و ب\*و\*س\*ه\*ه\* نرمی نشوندم روی انگشتهای تپلش و بی اختیار لبخند زدم و کلی قربون صدقه این کودکانه هاش رفتم که معصومیتش رو تو خواب بیشتر به رخ می کشید! اینقدر به امیر علی فکر کردم وبه صورت امیر سام زل زدم که خوابم برد!

حسابی خونه آقای رحیمی شلوغ بودو من حسابی کج خلق اصلا فکر نمی کردم امیرعلی صبح هم خبری از من نگیره! من هم لج کرده بودم و بهش زنگ نزدم تا ببینم تا کی می تونه این قدر بی معرفت باشه! امیرسام رو که حالا با دیدن مامانش وشیر خوردن آرومتر گرفته بود از نفیسه جون گرفتم و رفتم تو یک اتاق خلوت تا به هوای امیرسام بتونم تو تنهاییم به امیر علی فکر کنم و از دلتنگی هام کم!

توی فکر بودم و به ظاهر مشغول بازی با امیر سام

-شما محیا، خانوم آقا امیرعلی هستین؟

باصدای دختر خانومی که نزدیکم نشسته بود به خودم اومدم... این کی اومده بود تو اتاق که من متوجه نشده بودم!

لبخند ظاهری زدم-بله

دستش رو جلو آورد -من مریمم دختر عموی نفیسه جون

دستم رو توی دستش گذاشتم-خوشوقتم و تسلیت میگم

صورتش که نمی گفت زیادی عذا دار بوده ولی باید از روی ادب این حرف و می گفتم!

نگاهی به امیر سام انداخت-دیشب با شما بوده؟

گونه تپلی امیرسام و نوازش کردم که نگاهش و به من دوخت و مهربون خندید...خنده اشو جواب

دادم و گفتم: بله

-پس حسابی اذیتتون کرده؟!

-نه اصلا اتفاقا آروم بود ولی خودش اذیت شد طفلکی حسابی دلتنگ مامانش بود!

لبخندی زد- خوبه معلومه میونه خوبی با بچه ها دارین برعکس من نمی تونم بیشتر از یک ساعت

باهاشون کنار بیام!

فقط تونستم لبخندی بزیم که از سر اجبار بود!

-دوستش داری؟ چطوری تونستی باهانش کنار بیای؟

متعجب نگاهم و به مریم دوختم- ببخشید متوجه نمیشم؟!

خندید-امیرعلی رو می گم باهانش خوبی؟

از لفظ امیرعلی گفتنش با اون صمیمیت خوشم نیومد و بی اختیار چین خورد پیشونیم!

اینبار بلندتر خندید...مراعات هم بدچیزی نبود وسط جلسه ختم!

-اینجوری نگاهم نکن مگه امیرعلی راجع به من باهات حرف نزده؟

قلبم هری ریخت...یعنی چی این حرفها؟

قیافه ام سوالهام رو داد می زد و مریم هم دلیلی ندید من سوالی بپرسم و خودش گفت:

-من هم دانشگاهی امیر علی بودم ..شوهرت خیلی سربه زیر و آقا بود ولی نمی دونم چطوری من و دیده بود و از طرف یکی از بچه ها پیغام داده بود برای امر خیر !!!

نه دروغ بود یک دروغ محض ! احساس خفگی می کردم ...امیر علی و این حرفها؟

مریم ادامه داد-خب منم بدم نمی اومد یک پسر پاک و نجیب این روزها کم پیدا میشه ولی خب وقتی فهمیدم قراره قید درسش و بزنه و تو تعمیرگاه باباش کار کنه قبول نکردم !!! تو چطوری کنار اومدی باهاش ؟همه زحمتهای درس خوندنش رو یک شبه فنا داد!

آب دهنم و به سختی قورت دادم- من کنار نیومدم !

ابروهاش بالا پرید -یعنی با اجبار ازدواج کردی؟

پوفی کشیدم- نه منظورم اینه که امیر علی خیلی خوبه احتیاجی نبود من با چیزی کنار بیام!

یک ابروش بیشتر رفت بالا و هشتی شد-آهان ...خب خوشبخت باشین

آرزوی خوشبختیش شبیه یک طعنه بود تا آرزوی واقعی ...قلبم هر لحظه فشرده و فشرده تر میشد!بوی حلواهم بلند شده بود و من ته گلوم همراه بغض سنگین طعم تلخی رو هم حس می کردم !تلخی آردی که قهوه ای میشد و سوخته !

-محیا جان اینجایی؟

بااخمهای درهم به عطیه که سر تا پا مشکی پوشیده بود نگاه کردم ...که باعث شد از من به مریم نگاه کنه

وقتی سکوتم رودید گفت -محیا امیر علی بیرون کارت داره

قلبم مشت شدو نفس کشیدن سخت ...الان اصلا دلم دیدنش رو نمی خواست ...ولی بلند شدم شاخکهای مریم کنارم حسابی فعال بود !

بیرون رفتم ولی اخم پیشونیم قصد از بین رفتن نداشت ...امیر علی رو دیدم که با لبخند خسته ای اومد سمتم

-سلام

نگاه پر از دلخوری و به چشمهایش دوختم و آروم گفتم: سلام

متعجب شد - خوبی؟ امیرسام خوبه؟

دلم کنایه زدن می خواست از حقیقتی که امیرعلی پنهون کرده بود

-بله خوبه پیش مریم خانومه!

چشمه‌هاش رو باریک کرد و زمزمه کرد- مریم خانوم؟

اصلا حواسم نبود کجا هستیم و تو چه موقعیتی - بله مریم خانوم عشق قدیمیتون دیشب همش

اینجا بودین و جلوی چشم همدیگه... چرا جلوی من نشون میدی نمیشناسی؟... مطمئنی علت

نخواستن من فقط پشیمون شدن من بود؟؟

اخم کردو چشمه‌هاش گرد- محیا می فهمی چی می گی؟

لعنت به اشکهام که راه باز کردن روی صورتم تا از خفگی نمیرم... بی توجه قدم تند کردم سمت

کوچه و امیر علی دنبالم... پرچمهای سیاه در خونه که پر از پیام تسلیت و همدردی بود سریع از

جلوی چشمهای بارونیم رد میشدن... وسط کوچه که خلوت تر بود دستم رو کشید

- صبر کن بینم کجا؟ یعنی چی این حرفها؟

حسادت کرده بودم... آره حسادت کرده بودم و الان دلم تنهایی میخواست... تازه امیر علی با من و

دلم راه اومده بود... فکر اینکه الان مثل اوایل پشیمون بشه از بودنم و اخمه‌هاش بشه سهم من

دیوونه ام می کرد!... دستم رو به شدت از حصار دستش بیرون کشیدم.

-من میرم خونه

عصبانی اینبار راهم وسد کردو سعی می کرد با لحن آروم عصبانیتش رو بیوشونه!

-محیا جان چی شده؟ اینجا درست نیست بیا بریم تو ماشین بابا حرف میزنیم خوبه؟ بعد هم هر

جا خواستی می برمت!

دلخور بودم حسابی... شایدم قهر... نمی دونم... قدمهام رو بی تفاوت از حرفهای امیر علی تند

کردم سمت خیابون- نمی خوام برگرد تو خونه!

عصبی گفت: محیا

ولی من توجه نکردم و فقط دویدم سمت خیابون... ولی لعنت به خیابون که یک تاکسی هم نداشت و من هر لحظه شدت اشکهام بیشتر میشد!

بازوم کشیده شد... به صورت برزخی امیر علی نگاه کردم و اون بدون هیچ حرفی هلم داد توی ماشین و بعد با سرعت سرسام آوری از خونه آقای رحیمی دور شد و من فقط اشک ریختم... باید می ترسیدم ازش چون خیلی عصبانی بود... ولی حرفهای مریم و بی خبر بودن دیشبم از امیر علی فقط حرصم و بیشتر می کرد و اشکهام رو تازه تر!... تو یک کوچه خلوت پاشو محکم گذاشت روی ترمز و من کمی به جلو خم شدم ولی به روی مبارکم نیاوردم... گذاشتم عصبانیتش رو سر ماشین بیچاره خالی کنه!

-خب؟

صداش پرسشی بودو عصبانی ولی من فقط سکوت کردم و سربه زیر در حالیکه سنگینی نگاه امیر علی روی خودم و قشنگ حس می کردم

با دستش روی فرمون ضرب گرفت- محیا گفتم خب؟ علت این گریه ها چیه؟

بغضم و همه حرفهایی که روی دلم سنگینی می کرد باهم ترکید- علت می خوای؟ از دیروز ازت خبری ندارم و امروز چشمم به جمال مریم خانوم و حرفهایشون روشن شد! تنها علت برای نخواستن من حرفهای نفیسه جون نبود تو عاشق بودی!!!

از پشت اشکهام تار میدیدمش.. حالم خوب نبود و میلرزیدم و امیر علی هم هیچ کاری نمی کرد برای آروم کردنم و من بیشتر حرص خوردم که به جای من اون مثل طلبکارها زل زده به من! پوزخند پردردی زدم- مثل اینکه دیدن مریم خانوم دیشب حسابی خوشحالتون کرده بود که یک زنگ نزدی بهم... پشیمون شدی تو به جای من!

مشت کویید روی فرمون - خفه شو محیا

جا خوردم و شکه شدم صدای دادش خیلی بلند بود و من رو ترسوند

-می فهمی چی می گی؟ من تا همین الان با امیرمحمد بودم و درگیر کارهای آقای رحیمی

رفتارو حرفهام دست خودم نبود... نیشخندی زدم- ایاانا آقای رحیمی پسر که نداره نه؟ خب البته شما هم حق به گردنتون بوده بالاخره عموی مریم خانومه آقای..

حرفم و کامل نزده بودم که این بار امیرعلی بلندتر داد زد- بفهم چی می گی محیا؟  
برادر نفیسه خانوم عذاذاره کلی هم سرش شلوغ فقط خواستم کمکی کرده باشم همین  
بازم پوزخند زدم- چه مهربون  
کلافه از زبون نفهمی من گفت: محیا تو رو خدا اینجوری طعنه نزن ...مریم چی بهت گفته؟  
اشکهام ریخت- پس یادت اومد مریم کیه؟  
به اشکهام نگاه کرد و سر تکون داد- این اشکها برای چیه محیا؟ باور کن اول اصلا منظور تو  
نفهمیدم!

پر بغض زمزمه کردم- عاشق بودی امیر علی؟!  
چشمه‌هاش رو روی هم فشار داد- نبودم محیا نبودم گریه نکن حرف بزنی!  
با لجبازی گفتم: حالا چه فایده دروغ گفتم بهم  
براق شد - من هیچ دروغی بهت نگفتم

داد زدم- آره ولی پنهون کردی ...عاشق بودی و نگفتی ..مریم قبولت نکرد به خاطر چیزهایی که  
برای من قصه کردی تا بهت نه بگم از من نفرت داشتی عمه مجبورت کرده بود بیای خواستگاریم  
خواستی حرمت نگه داری.... از مریم کینه داشتی و من هم مثل اون حساب کردی فکر نمی کردی  
من ...!

هق زدم ...نمی فهمیدم چی می گم فقط می خواستم خالی بشم  
صداش بالا رفت- دیوونه چی می گی؟  
ل\*ب زدم -حقیقت ...آره من دیوونه ام ...یک دیوونه که عاشق تو بود و تو اصلا بهش فکر هم نمی  
کردی ...دلت پرزد برای مریمت دیشب؟  
از لای دندونهایش غرید-چرت می گی!  
سرم و گذاشتم روی داشبورد- من و بیر خونه



بی توجه به حرفم گفت: من عاشق مریم نبودم محیا همش یک دوروغه محضه... اون عاشق من بود

تلخ گفتم: عاشقی گناه نیست امیرعلی که می خوای از زیرش شونه خالی کنی

کوئید روی فرمون که من از جا پریدم-بزار حرفم و بزئم محیا

با لجبازی گفتم: حالا احتیاج به توضیح نیست دیگه همه چی رو میدونم... چون عشقت پست زده بود باهمه کومه فکریش... قید ازدواج روزدی می فهمم حالت و حالا می فهمم دلیل رفتارهای اولت رو... ولی دلیل بقیه رفتارها رو نه؟! ترحم کردی بهم امیرعلی؟ به خاطر اینکه گفتم عاشقت بودم؟

با حرص لبهاتش و روی هم فشار می داد-بس کن محیا بس کن

داد زدم -نمی کنم بس نمی کنم امیرعلی... من عاشق بودم هستم میفهمی امروز با حرفهای مریم چی کشیدم... میدونی چقدر دیروز دلم هوات و کرده بود... میدونی چه قدر درد داره فکر کنم دیروز چون تو مریم و دیدی دلت می خواسته به جای من اون کنارت باشه و تو با مهربونی بغلش کنی و آرام!

با جمله آخرم دستش تانزدیکی صورتم اومد ولی مشت شدو نشست روی فرمون ومن بیشتر وسط گریه داد زدم- بزئم دیگه چرا نمی زنی؟

با پیشونیش روی فرمون ضربه می زد و عصبی اسمم و زمزمه میکرد... یکدفعه پریدو من با ترس به در چسبیدم... چشمهاتش قرمز بود!

-به جون خودت به جون خودم همه فکر دیروزم پیش تو بود لعنتی... من اصلا مریم و ندیدم برای همین امروز از حرفت تعجب کردم!

خواستم چیزی بگم که دستش و گذاشت جلوی دهنم و فشار داد-بزار حرف بزئم

دستش داغ بود نمی دونم چرا وسط دعوا دلم ضعف رفت برای بوسیدن دستش... دیوونه بودم خب.. یک دیوونه عاشق!

سکوت کردم ودست امیر علی از روی صورتم کنار رفت

-ترم آخر بودم که شایعه شده بود بین بچه های کلاس که من مریم و می خوام و بهش پیشنهاد دادم ... من می دونستم مریم دختر عموی نفیسه است و اصلا نظری هم بهش نداشتم فقط براش احترام قائل میشدم و هر وقت میدیدمش سلام می کردم! شاید همین هم دامن زده بود که پیش خودش فکرهای احمقانه بکنه!

به پیشنهاد یکی از بچه ها رفتم تا با مریم صحبت کنم نمیدونم از کجا فهمیده بود این حرفها از طرف خود مریم پخش شده! اون روز مریم کلی عشووه اومد... به جون تو محیا من دوستش نداشتم اون من و دوست داشت و می خواست مثلاً با این کار بهم بفهمونه... ولی من گفتم نمی خوامش و این بازی رو تموم کنه قبول نکرد و تازه نفیسه هم شد واسطه اش و هی برام از مریم میگفت!...رفتار مریم هم روز به روز دوستانه تر و خودمونی تر! ... میفهمی محیا مریم صمیمی شده بود نه من!... تو که می دونی من اهل دوستی و این حرفها نیستم!... تو که عاشقم بودی ازت بعیده یعنی نشناخته بودی من و عاشقم شدی!!!

چه حرفها میزد امیرعلی عاشق شدن من که به این حرفها ربط نداشتم... قلب آدم هر لحظه ممکن بود بلرزه و عاشق! نمیشد؟! میشدو من چه قدر میترسیدم از این اتفاق!

امیرعلی با سکوتم ادامه داد- دست آخر مجبور شدم بهش بگم قراره انصراف بدم و به حال من فرقی نمیکنه برای خودش بد میشه ... از نفیسه هم خواستم دیگه ادامه نده... مریمم چون فکر می کرد خیلی براش بد شده شروع کرد به تمسخرم... از شغل بابا و عمو جلو دوستاش می گفت و با صدای بلند می خندید باز شایعه کرده بود که اون من و نمی خواد وقتی فهمیده یک زندگی ساده داریم اونم پایین شهر!... نفیسه هم که بعد انصرافم همش طعنه میزد! طعنه هایی که این قدر تلخیش زیاد بود که متنفر بشم از عاشق بودن و ازدواج کردن! همون حرف روز اولم نه تو نه هیچ کس یادته محیا؟!... نتیجه کارها و حرفهای همین مریم بود نه عاشق بودن من! گیج بودم و خجالت زده نگاهم رو به دستهام دوختم... حرفهای کی درست بود؟!

-مریم چی بهت گفته بود که اینجوری بهم ریختی؟

من من کردم -گفت که تو عاشقتش بودی و اون چون موقعیتت رو می دونسته ردت کرده!

پوزخندی زد- خوبه همون حرف لعنتی که بیزارم کرد از هر چی عشق و عاشقیه! و دیگه؟

سکوت کردم که گفت: اگه حرفهام و باور نداری حاضرم باهاتش رودررو بشم و همین حرفها رو بگم تا بفهمی کی درست می گه و راست!

اینبار بیشتر خجالت کشیدم به خاطر محکم حرف زدن امیرعلی و قضاوتی که خودم بی هیچ منطقی انجام داده بودم!

صدام لرزید و بازم گریه- من ...

پرید وسط حرفم- از صبح دلم برات پر میزد صدات کرده بودم بینمت به تلافی دیشب که نصفه شب دلم نیومد بیدارت کنم و تا دم در خونه اتون اومدم و دلم گرفته بود حسودی ام کردم به امیرسام که کنارته!

ل\*ب پاینم رو گزیدم ... شرمنده شدم با حرفهای امیرعلی ... این حرفها معنی اش همون دوستت دارم بود دیگه!

ل\*ب زدم- ببخشید من خب... من دیشب خیلی دلتنگت بودم ..صبحم که زنگ نزدی من خیلی دلگیر شدم... مریمم که ...! شرمنده!

نفس پر آهی کشید- محیا خانوم من خیلی زود باورت کردم و همه فکرهای بد و تردیدهام و کنار تو ریختم دور... جوری رفتار کردی که من از خودم شرمنده شدم که همه رو با یک دید می دیدم! من بهت ترحم نکردم من خودمم احتیاج دارم به آغوش گرمی که محرمه با تن و قلبم ... می فهمی! من آرامش می گیرم از حضورت! من نفسم بد شده به نفسهای بی معرفت!

حرفش رو ادامه نداد و عوضش پوف بلندی کشید و من از خجالت جرئت سربلند کردن نداشتم ... دونه های عرق هم سر می خوردن روی پشتم! اولین دفعه بود امیرعلی این قدر بی پروا حرف میزد از رسم عاشقی کردن!

ماشین و روشن کرد- می برمت خونتون!

نتونستم چیزی بگم جز یک ببخشیدی که زمزمه کردم ... انگار زبونم دوخته شده بود توی دهنم! روی تختم وا رفتم .. من و امیر علی بی هیچ حرفی از هم جدا شدیم ... توی سکوت ... من چه قدر پشیمون بودم .. چرا ازش نخواستم با من بیاد توی خونه و استراحت کنه خستگی از سر و روش میبارید ولی نتونستم ... نشد ... از سر خجالت .

وقتی که رفت من با خودم فکر کردم الان امیرعلی کجامیره؟! ... به کل امیرسام روهم فراموش کرده بودم که مثلا سپرده بودنش به من .. ولی برام مهم نبود فقط حالا دلم امیرعلی رو می خواست ...

بازم گریه رو از سر گرفتم و از زور گریه پلکهام سنگین شد!

مریم نگاهش رو از من دزدید و من کلی حرص خوردم... اون باعث و بانی اولین دعوای من و امیر علی شده بود! حالا هم انگار نه انگار که به من چه دروغهایی گفته بود پس یعنی هنوز امیرعلی رو می خواست و پشیمون شده بود... فقط اینطوری خواسته بود اون حس سنگین پشیمونی روی قلبش و کم کنه که باید اعتراف می کردم موفق هم شده بود و من از دیروز امیرعلی رو ندیده بودم و حتی از زور خجالت جرئت نمی کردم بهش زنگ بزنم! چون من داد زده بودم و تهمت بدون اینکه بپرسم ... خب دیروز حساس بودم و دلتنگ سخت بود ل\*م\*س عشقی کنار عشق دیرینه ام!

-خوردی دختر مردم و بسه دیگه

به عطیه که کنار من تازه نشسته بود نگاه کردم

-چی می گی تو؟

ابروش رو هشتی بالا برد -میگم مریم و داری با نگاهت آتیش میزنی! چه خبره؟ چرا این قدر اخمو نگاهش می کنی؟

دوباره چشم غره ای به مریم که نگاهش افتاده بود روی ما رفتم و به عطیه گفتم: میشناسیش؟

عطیه متعجب از رفتارهای من گفت: آره دختر عموی نفیسه است!

-فقط همین؟

متعجب از لحن دلخورم گفتم: آره فقط همین مگه قراره نسبت دیگه ای هم داشته باشه؟

قبل جواب من کمی فکر کردو تند گفتم: صبر کن ببینم دیروز که یک دفعه با امیر علی غیب شدین قلبش با مریم بودی و حسابی آتیشی چیزی بهت گفته بود؟

پوفی کردم و بی مقدمه گفتم: عاشق امیرعلی بوده!

بلند گفت: چی؟

نگاه چند نفر نزدیکمون که در حال قرآن خواندن بودن چرخید روی ما و چپ چپ به عطیه نگاه کردن که خودش رو زده بود به اون راه و اصلا سر بلند نکرد! خوبه عمه نزدیکمون نبود و برای خوش آمد گویی مهمونهای جلسه سوم خدایامرز بابای نفیسه جون دم در حسینیه ایستاده بود و گرنه حسابی توییح میشد!

—آرومتر آبرومون و بردی!

بی خیال از حرف من گفت: جدی که نمی گی؟!

نگاهی به امیرسام که توی بغلم خوابش برده بود و از صبح سپرده بودنش به من انداختم و گونه اش رو با پشت انگشت اشاره ام نوازش کردم.

—چرا اتفاقا خیلی هم جدی ام!

عطیه مبهوت گفت: یعنی خودش بهت گفت!

نگاه از امیرسام گرفتم و کمی پام رو که خواب رفته بود آروم تکون دادم که امیرسام بیدار نشه.

—آره خودش گفت ولی یک جوهره دیگه گفت که امیرعلی عاشقش بوده... برای همین من و امیرعلی دیروز باهم... باهم دعوا کردیم!

نگاهش رنگ سرزنش گرفت—چه حرفها تو که امیرعلی رو میشناسی اهل این حرفها نیست... تو چرا باور کردی!

بعد هم نگاهی به مریم انداخت که مشغول تعارف حلوا شده بود— دختره پررو بگو پس چرا همه اش از من و مامان روز اول احوال امیرعلی رو میپرسید به جای اینکه گریه و غش و ضعف کنه برای مرگ عموش!

اول بازم حسادت کردم از احوال پرسیدن مریم ولی بعد خنده آرومی روی لبهام نشست اون عاشق بود نه امیر علی من! پس من پیروز بودم و حسادت باید میشد سهم مریم!

زمزمه کردم— امیرعلی خوبه؟

عطیه پوفی کرد—هنوز باهم قهرین پس؟!

فقط سر تکون دادم به نشونه مثبت

-دلیم برایش تنگ شده

عطیه - خب بهش زنگ بزن ... چرا کشش می دی؟

بی فکر گفتم: دیروز امیرعلی برگشت خونه آقای رحیمی وقتی من رفتم؟

براق شد - صبر کن بینم نکنه تو به امیرعلی هم شک داری؟

نه نداشتم ولی این سوال از دیروز مغزم رو می خورد که بعد من برگشته اونجا یا نه؟ شاید یکی از

دلایل زنگ نزدنم همین بود که اگر بفهمم اونجاست حس حسادت شعله بکشد حسی که

هیچوقت نداشتم و فقط روی امیرعلی فعال شده بود!

-نه خب ...

عطیه سری از روی تاسف تکون داد - واقعا که خلی محیا... نخیرم دیروز که یکدفعه غیب شدین

دیگه امیر علی نیومد حتی امروز صبحم یک راست اومد حسینیه!

دلیم از خوشحالی ضعف رفت و روی لبهام اثر گذاشت ... آرنج عطیه رفت توی پهلو و من باصورت

جمع شده از درد تند نگاهش کردم که اخم کرد!

-عقل کل حالا که خوشحال شدی یک زنگ به شوهرت بزن قهر و دعوا بسه!

ل\*ب چیدم - روم نمیشه!

-خدا میدونه دیروز چه حرفها که بار داداشم نکردی که روت نمیشه!

اخم کردم - عطیه!

-عطیه و کوفت من میشناسمت اعصاب که نداری فکر حرفهات و نمی کنی همون اول میزنی جاده

خاکی!

راست می گفت باید روی این رفتارم تجدید نظر می کردم!

- خب حالا تو بگو چه غلطی بکنم؟

با تخیسی گفت: هیچی بدو زود برو دست بوسی داداشم بگو غلط کردم!

چشمهام گرد شد-بی ادب

ریز خندید - خودتی

صدای یاالله یا الله گفتن که بلند شد من و عطیه دست از حرف زدن کشیدیم و فهمیدیم از جلسه ختم سوم و سخنرانی هیچی نفهمیدیم!

بالشت امیرسام رو زیر سرش مرتب کردم...عجب خواب سنگینی داشت این بچه ..چون همه بعد از جلسه می رفتن سرخاک من مجبور شدم برگردم خونه به خاطر امیر سام و اون هم همینطور خواب بود!

موقع بیرون اومدن از حسینیه فقط از دور امیرعلی رو دیده بودم که صورتش حسابی گرفته بود و من چه قدر دلم می خواست برم نزدیک و بغلش کنم و یک ببخشید غلیظ بگم برای تموم کردن این قهری که حسابی به جای نیروی دافعه نیروی جاذبه و دلتنگی ام رو بیشتر کرده بود!

به صفحه گوشیم نگاهی انداختم و اسم امیرعلی رو ل\*م\*س کردم و با اولین صدای بوق قلبم بی تاب شد و دلتنگ برای شنیدن صداش!

بغض کردم...دفعه دوم بود که جواب نمی داد یعنی هنوزم قهر بود؟

کنار امیرسام به پهلو دراز کشیدم و ساق دستم شد بالشتم...رووی گونه امیرسام و نوازش کردم غرق خواب بود!

باخودم ولی جووری که انگار امیر سام مخاطبم باشه زمزمه کردم-یعنی هنوز عموت باهام قهره؟ دلم تنگه براش امیرسام!

امیر سام توی خواب لبخندی زد که لبخند محوی هم روی صورت من نشوند و من باز زمزمه کردم- وروجک دلتنگی من خنده داره آخه؟؟

اون قدر به صورت امیر سام زل زدم که خوابم برد...دستم خواب رفته بودو گز گز می کرد ولی قبل اینکه خودم تکونی بخورم دستی آروم سرم و بلند کردو بعد با ملایمت گذاشت روی بالشت...تا خواستم چشمهام رو باز کنم و از مامان تشکر,رووی پلکم آروم بوسیده شد و قلب من هری ریخت و تازه متوجه عطر امیرعلی شدم که همه اطرافم و پر کرده بود!

دلَم می خواست چشمهام رو روی هم فشار بدم از هیجان ..ولی میفهمید بیدارم و اصلا دلَم این و نمی خواست ...فکر می کردم اگه بیدار بشم اخم میکنه و بازم قهر!

نگاه سنگینش رو حس می کردم و دست آخر طاقتم تموم شدو آروم چشمهام و باز کردم و امیرعلی نگاه از من دزدید و من خجالت زده از یادآوری دیروزوب \*و\*س\*ه\* یواشکیش آروم گفتم:سلام

نزدیکم نشسته بود و زانوهایش و بغل کرده بود...سرش و بالا آورد و نگاهش و به چشمهام دوخت - سلام

اینبار من نگاهم رو دزدیدم و سرجام نشستم ...موهام و زدم پشت گوشم  
-امیرعلی

سکوت کرده بود و منتظر بودانگار حرفم و کامل کنم  
-ببخشید ...معذرت می خوام ...من ....

پرید وسط حرفم - منم مقصر بودم!

این وسط مقصر بودن امیر علی برام عجیب بود! هنوز توی بهت بودم که گفت: ببخشید!

همیشه فکر می کردم مردها غرور دارن و اگر مقصر کامل هم باشن عذرخواهی در کار نیست!..حالا امیرعلی به خاطر اشتباهی که بیشتر تقصیر من بود عذر خواهی می کرد...لبخندی روی لبم نشست! دلش بزرگ بود شوهرم!

-منم یکم عصبی بودم تند باهات حرف زدم!

با خودم فکر کردم من بیشتر تند حرف زده بودم و هر چی که اومده بود سرزبونم گفته بودم!

بازم طاقت نداشتم به صورتش نگاه کنم وخیره شدم به انگشتهای گره کردم

- این و نگو بیشتر خجالتم میدی...من واقعا معذرت می خوام!

دستش اومد زیر چونه ام و نگاهش خیره شد به چشمهام و یک لبخند مهربون همه صورتش و پر کرده بود که بی اختیار من هم لبخندش و جواب دادم!

اینم شد خوشی آشتی کنون!



چونه ام رو از حصار انگشتهاش بیرون کشیدم و ب \*و\*س\*ه\* ای نشوندم روی دستش... اینبار به جای اعتراض لبخند کم جونی زد و نگاهش مات شد روی صورتم!

- نفیسه خانوم دلخور شده و امیرمحمدگله کرده ... او مدن دنبال امیر سام!

سریع نگاهم و چرخوندم روی جای خالی امیرسام! چین افتاد روی پیشونیم دلخور بودن از امیرعلی با این همه کمک!

- چرا آخه؟؟ امیر سام کو؟

- امیر محمد بردش خواب بودی نخواستم بیدارت کنم!

ناراحت گفتم: چی شده؟

- من بابای نفیسه خانوم و غسل دادم!

شکه شدم و نگاهم خیره موند روی امیرعلی که عادت بد من بهش سرایت کرده بود و کلافه موهایش رو بهم میریخت! مطمئنا این کار رو هم فقط برای دزدین نگاهی که دلخوری توش داد میزد انجام می داد!

دستش رو محکم گرفتم و دلداری دادمش - امیرعلی نکن این کار رو تو خوبی کردی چرا دلخورن؟

پوز خندی زد - امیرمحمد که فهمید جوری نگاهم کرد که انگار جنایت کردم ... گفت دیگه به اندازه کافی تو اون تعمیرگاه خودم و تباه کردم دیگه اگه این کار رو هم بکنم آبروی اونم میره!.. گفت کسایی هستن که این کار وظیفشونه و اونا انجامش می دن!

قلبم مچاله شد طفلک امیرعلی دیروز اندازه یک کوه غصه داشته و من شده بودم قوز بالا قوز!

باصدای گرفته ای ادامه داد - امروز که یکی از فامیلهای نفیسه خانوم سر خاک گفت من کارهای غسل و کفن و دفن رو کردم که مثلا از من تشکر کنن و ممنون باشن ... مامانش به زور تشکر کرد و نفیسه خانوم شکه شد بعد هم به امیر محمد که انگار بیشتر از دیروز از دستم ناراحت بودو فکر می کرد آبروش رفته پیغام داده بود امیرسام و ببرن پیش خودش! میترسیده بچه اش اینجا باشه و نزدیک من...!

صداش با این حرفها هر لحظه گرفته و گرفته تر میشد و من بغض کرده بودم نمی خواستم ببینم امیرعلی رو این قدر داغون بعد این همه محبت کردن! واقعا انصاف بود؟! یعنی وسط داغدار بودن هم آدم باید فکر این خرافات و آبروداری مسخره می بود! این کار امیرعلی لطف بود نه آبرو بردن! اشکهام سر می خوردن روی گونه ام که بریده گفتم: امیر... علی!

سرش و بلند کردو با دیدن اشکهام دستپاچه دستش جلو اومد و اشکهام رو پاک کردو من بین گریه بوسیدم دستهایی رو که محبت کرده بودن ولی جوابشون گله شده بود!

-محیا عزیزم گریه چرا آخه؟؟!!!

نمی تونستم حرفی بزنم فقط صورتم و تکیه دادم به کف دستش و هق زدم- دوستت دارم!

لبخند محوی زدو بازم نگاه رنجورش رو ازم قایم کرد

-چه خوب که امروز سرخاک نبودی... دلم نمی خواست حرفها و نگاهها اذیتت کنه.. کاش نیومده بودم خواستگاریت محیا

...کاش... من اعتقاد دارم این کار وظیفه همه ماست محیا! نمی خوام این اعتقادهای من داغونت کنه... نمی خوام!

یکی پنجه می کشید روی قلبم با صدای شکسته و به بغض نشسته ی امیر علی!

دهن باز کردم چیزی بگم... بگم اگه نیومده بود دق می کردم از یک عشق بی حاصل... بگم من میبوسم دستهایش و به جای همه... بگم اتفاقا کاش دیروز می بودم و جلوی همه داد میزدم دوستش دارم وفدای این اعتقادهای خالص و پاکشم... اما بلند شدو بیرون رفت و فقط زمزمه کرد خداحافظ و هر چی صداش کردم صبر نکردو من حس کردم بغض سنگینش رو که نمی خواست جلوی من فرو بریزه!

نگاهی به رنگ پریده ام انداخت و دستم رو کشید- برمی گردیم محیا پشیمون شدم آوردمت اینجا!

با اینکه از ترس بدنم یخ زده بود و لرزش خفیفی داشتم ولی نمی خواستم برگردم... امروز امیرعلی با کلی اصرار من و با خودش آورده بود غسل خونه! فوت بابای نفیسه جون همه اش شده بود برام

یک خاطره تلخ.. اولین دعوا من و بازم پرتردید شدن امیرعلی!... حالا من خواسته بودم پیام تا ثابت کنم خجالتی ندارم از این کار بزرگش و احترام قائلم برای اعتقاداتش!!

سعی کردم شجاع جلوه کنم - زیر قولت نزن دیگه!

کلافه لپه‌هاش و باد کردو باصدا بیرون داد - پس قول بده یک درصد حتی یک درصد دیدی نمی تونی تحمل کنی بیای بیرون بریم باشه؟

سرم و به نشونه مثبت بالا پایین کردم و باهاش هم قدم شدم... دیدن تابلو غسالخونه پاهام رو سست می کرد و غرغر کردن امیرعلی با خودش رو میشنیدم که میگفت اشتباه کرده قول داده و من رو آورده!

خانوم میان سالی با روپوش شیری رنگ اومد نزدیکمون و گرم احوالپرسی کرد با امیرعلی... برای همین دستم رو جلو بردم و در حین دست دادن سلام کردم

لبخند گرمی صورتت و مهمون کرد - شما محیا خانومی؟؟

لبخندی زدم از روی ادب چون این قدر حالم زار بود که لبهام نخواد بخنده - بله

- منم لیلام... مسؤل غسال خونه قسمت خانومها... آقا امیرعلی به من گفته بودن امروز قراره بیای... حالا مطمئنی دخترم؟

قیافه ام داد میزد وحشت کردم!

- میام خاله لیلا

آروم خندید به خاطر خاله گفتن من و زمزمه کرد - خاله؟

- ناراحت شدین گفتیم خاله لیلا؟

- نه نه دخترم... راستش تا حالا هرکسی اومده اینجا بهم گفته لیلا غسال نگفته خاله لیلا! اتفاقا خیلی هم خوب بود

اینبار لبخندم گرم بود و پر رضایت... دستم رو گرفت - بیا بریم

چندقدم که دور شدیم از امیرعلی... خاله لیلا به عقب چرخید و رو به امیرعلی گفت: نترس پسرم مواظبشم... دیدم نمیتونه زیاد بمونه صدات می کنم... تو که بدتر از این دختر رنگ به رو نداری!

من هم به امیرعلی که واقعا کلافه بود و ترسیده به خاطر من، نگاه کردم و خندیدم تا زیادی  
دلنگران نباشه!

سرمای غسل خونه همه وجودم و لرزوند و صدای تهویه روی اعصابم بود... خاله لیلا من رو روی  
صندلی کنار در نشوند

-تو همین جا بشین... معلومه ترسیدی؟ اگه پشیمون شدی...؟

سریع گفتم: نه نه می خوام بمونم

دستمهام و به دست گرفت- حال و روزت طبیعیه... من هم اینجوری بودم

لحن مهربونش آرومم کرد- اگه کمک لازم دارین...

خندید- بشین دختر همین جوری داری پس میفتی... اینجا بشین به چیزی هم دست نزن.. به  
خصوص وقتی جنازه رو آوردن اینجوری دیگه مجبور نمیشی غسل میت بکنی!

بازم یادم افتاد برای چی اومدم اینجا... روی صندلی کهنه نشستم و خاله لیلا پیشبند سبز به  
خودش بست و چکمه و دستکش پوشید زیر ل\*ب صلوات میفرستادم و ذکر می گفتم... جرئت  
نمی کردم نگاهم رو بچرخونم

-شوهرت خیلی مرد خوبی... روزی که اینجا دیدمش و فهمیدم اکبر آقا عموشه و میاد کمک باور  
نمی کردم... تو این دوره و زمونه کمتر کسی پیدا میشه از این کارها بکنه!

چشمهام رو که روی هم فشار میدادم باز کردم و به خاله لیلا نگاه کردم... نزدیک یک تخته سنگی  
بود داشت با شلنگ آب میشستش... حس میکردم نفس کم آوردم... از زیر مقنعه چنگ انداختم به  
گلو!

صدای قدمهایی که نزدیک و نزدیک تر میشدن و لاله الا الله می گفتن... صدای ضجه های بلند  
گریه، بدنم رو سست تر می کرد در که باز شد بی اختیار نگاهم و چرخوندم و با دیدن تابوت  
چشمهام و روی هم فشار دادم... معده ام شدید می سوخت و گوشهام از ترس سوت می کشید و  
نمی فهمیدم دقیق صدای همه اطرافم رو!

-باز کن چشمهات رو خاله... مرده ترس نداره

با صلواتی که میفرستادم چشمهام رو باز کردم و نگاهم روی بدن بی جونه تخت غسل خونه موند  
...یک مامان بزرگ پیر! مثل مامان بزرگ من!

خاله لیلا داشت آماده میشد برای غسل دادن - نگاهش کن لبخند رو لبشه یعنی راحت رفته ... بچه  
هاش میگن وقتی مرده تسبیح بین انگشتهاش بوده و در حال ذکر... خوش به حالش ... اول و آخر  
جای همه ما اینجاست خاله مهم این که چطوری بریم

همون طور مات به جنازه خیره شده بودم و به حرفهای خاله لیلا گوش می کردم مامان بزرگ منم  
تسبیح توی دستش بوده که تموم کرده ... همون تسبیحی که مامان باهاش نماز شب می خوندا!  
-دیگه نگاه نکن!

نگاه پر بغضم رو به خاله لیلا دوختم که لبخندی به من زد - می خوای بری بیرون؟  
به نشونه منفی سر تکون دادم که گفت: پس تو هم قرآن بخون مثل من! موقع غسل دادن همیشه  
قرآن می خونم هم دلم آروم میگیره هم یک ثوابی به روح شون میرسه!  
- یعنی بدون اینکه بدونین آدم خوبی بوده یا نه براشون قرآن می خونین؟

خاله لیلا چارقدر رو از سر این مامان بزرگ مرده بیرون میکشید - چه فرقی میکنه دخترم ... قضاوت  
آدمها کار مانیست ... کار خدای بزرگ و بخشنده است!

نگاهم رودزدیدم و به کفشهام دوختم ... چه دل بزرگی داشت این خاله لیلای غسل! ... بوی  
صابون توی دماغم پیچید و با صدای شر شرآب توانم بیشتر تحلیل رفت ... شروع کردم به قرآن  
خوندن ... آیت الکرسی خوندم , سوره های کوچیک ... قلبم داشت آروم می گرفت ... فاتحه خوندم  
برای این مامان بزرگ غریبه و مامان بزرگ خودم

نفس عمیقی کشیدم ولی ای کاش این کارو نمی کردم بوی کافور حالم و بد کرد و چشمهام رو باز!  
بدن دیگه کفن پیچ شده بودو خاله لیلا هنوزم زیر ل\*ب قرآن می خوندا!

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: خاله

نگاهی به من انداخت و گره کفن رو محکم کردو قلب من لرزید

\_جانم؟ حالت خوبه؟

خوب نبودم ولی سرتکون دادم به نشونه مثبت-شماهم که برای اولین بار اومدین اینجا ترسیدین؟ یامن دیگه خیلی...

نزاقت ادامه بدم-منم ترسیدم دخترم... خیلی هم ترسیدم... می دونی دلیل ترس همه ما از چیه؟ ترس از مرگ... ترس از مردن... ما می خوایم از این فکر فرار کنیم که یک روزی جای هممون اینجاست... همه ما آخرین حمامون و باید بیایم اینجا تا پاک بشیم... والا مرده وحشت نداره... اینجا وحشت نداره... من هم کم کم این رو فهمیدم

صدام میلرزید-ولی من هنوزم از مرده میترسم

لبخندی به صورتم پاشید-پاشویا اینجا

با ترس آب دهنم و قورت دادم

- پاشو بیا... بیا ترست بریزه

قدمهام رو با تردید برداشتم و رسیدم بالا سر جنازه کفن پیچ شده که روی صورتش هنوز باز بود!

-بین ترس نداره... این آدم یک روز کنارمون زندگی کرده و ممکنه از کنارت رد هم شده باشه... ولی تو نترسیدی... حالا چرا میترسی... این یک جسمه بی روح... ترس نداره!

نگاهم روی پوست چرو کیده و سفید شده ی جنازه و فکی که با پنبه و شال سفید بسته شده مونده بود... اشکهام بی هوا ریخت و تشییع جنازه ما مان بزرگ توی دهنم تداعی شد.

-ازش نترس... برانش فاتحه بخون قلب خودتم آروم می گیره!

بی اختیار ل\*ب باز کردم و شروع کردم به فاتحه خوندن و نفهمیدم کی جنازه از اونجا برده شد! حالت بهتره؟

سرتکون دادم که خاله لیلا روپوشش رو درآورد-باز خوبه فقط اومدی اینجا ترست بریزه... روز اولی که من اومدم اینجا کمک کردم... شبش تا صبح از وحشت نخوابیدم ولی خب دیگه عادت کردم!

با صدای لرزونی گفتم: چی شد که خواستین این کارو انجام بدین؟

-به خاطر شوهرم! اونم یک غساله! من هم مثل تو میترسیدم خیلی.. راستش و بخوای اول هم که محمود آقا اومد خواستگاریم ازش خوشم نمیومد و نمی خواستم قبول کنم ولی خب زمان ما همه چی زوری بود حتی ازدواج! بزرگترها باید میپسندیدن که پسندیده بودن! خب برای ما هم قرار نبود خواستگار دکتر مهندس بیاد! همون شعار همیشه که کبوتر با کبوتر باز با باز!

بیخیال این حرفها کم کم همه چیز فرق کرد یک دل نه صد دل عاشق محمود آقا شدم و منم مثل تو خواستم من رو بیاره اینجا و من اومدم از سر کنجکاوای ولی نمیدونم پیشد موندگار شدم و همون روز خواستم یاد بگیرم و این کارم بیشتر دامن زد به ترس روز اولم! خانومی که قبل من اینجا بود خانوم باخدایی بود با اینکه وضعیت زندگی خوبی داشت محض ثوابش میومد خدا رحمتش کنه خودم غسلش دادم! همین زهرا خانوم بود این فکر که اینکار فقط مخصوص ما بدبخت بیچاره هاست رو از ذهنم انداخت بیرون! چون از بزرگی این کار برام گفت! خلاصه کنم برات اون روز اول منم خیلی ترسیدم خیلی!

میدونی محیا جون مردم فکر می کنن چون شغلمونه دیگه برامون عادی شده نمیگم نشده ولی راستش گاهی هنوزم من و وحشت میگیره... وحشت از مرگ!

چادرش رو از جالباسی کوچیک دیواری برداشت- بریم که فکر کنم شوهرت دیگه پس افتاده! لبخندی به صورتش پاشیدم و باهاش هم قدم شدم

-وقتی بهمم گفתי خاله لیلا و خودت دست بلند کردی و با من دست دادی خوشحال شدم... راستش به خاطر شغلی که دارم کمتر کسی بهم احترام میزاره همه فکر میکنن وظیفمه این کارو انجام بدم... مردم دیدگاه خوبی نسبت به ما ندارن... تو خیلی خانومی واقعا که تو واقعا امیرعلی بهم میان!

باخجالت سرم رو زیر انداختم- ممنون دارین شما خودتون خوبین خاله لیلا!

با دستش به رو به رو اشاره کرد- بفرما اونم آقا امیر علی!

رد نگاه خاله رو گرفتم و به امیرعلی رسیدم که با عجله میومد سمتمون... نفس عمیقی کشیدم و هوای سردو وارد ریه هام کردم...

نگاهش نگران روی چشمهام بود- خوبی؟

خودم هم نمی دونستم خوبم یانه... فقط میدونستم دیگه انرژی برای وایستادن ندارم!

خاله لیلا جای من جواب داد- خوب خوبه مادر... شیرزنیه برای خودش

امیرعلی بالبخند از خاله تشکر کرد

خاله لیلا- خب دیگه من میرم خوشحال شدم از دیدنت محیا خانوم

بغض کرده بودم نمی دونم چرا... بی هوا و محکم خاله لیلا رو بغل کردم... نمی خواستم این حس بد از دیدگاهی که عامیانه شده بود، برای همیشه تو ذهنش بمونه و شرمنده باشه از کاری که خیلی بزرگ بود... اونى که باید شرمنده می بود ما بودیم که به خاطر نداشتن دل و جرئت سعی می کردیم باتمسخر ضعف خودمون رو بپوشونیم ... چادرش بوی گلاب می داد و من بازم عمیق نفس کشیدم عطر چادرش رو

- برای امروز ممنونم

-من که کاری نکردم ...من ممنونم عزیزم ...حالا هم دیگه برین میدونم چه حالی داری

سرم رو عقب کشیدم و بغضم رو با آب دهنم فرو دادم

به محض راه افتادن ماشین ...شیشه رو پایین کشیدم!

-چیکار می کنی محیا هوا سرده سرمای خوری

صدام می لرزید سریع گفتم: بزار باشه امیرعلی خواهش می کنم ...هوا خوبه!

نگران گفت: مطمئنی خوبی؟

دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم ...همه تصویرهایی که امروز دیده بودم توی سرم چرخ می

خورد ...بوی کافور هنوز تو بینیم بود ...اشکهام ریخت!

امیرعلی هول کرده راهنما زد و گوشه خیابون پارک کرد...بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید

-بینمت محیا ...چرا گریه می کنی؟

گریه ام بیشتر شدو هق هقم بلند- امیرعلی مثل مامان بزرگ بود

-چی ؟ کی محیا؟

حالم خوب نبود فقط می خواستم حرف بزنم ولی نمیشد نفس بلندی کشیدم یک بار ؛دوبار...



-بوی کافورهنوز توی سرمه چیکار کنم؟؟

صدای نفسهای کلافه امیرعلی رو میشنیدم ... ترس به جونم افتاده بود ... ترس از مرگ ... خاله راست می گفت ترس از مرده و غسلخونه بهونه است همه ما می خوایم از مردن فرار کنیم!

-من که کاری نکردم ... من ممنونم عزیزم ... حالا هم دیگه برین میدونم چه حالی داری

سرم رو عقب کشیدم و بغضم رو با آب دهنم فرو دادم

به محض راه افتادن ماشین ... شیشه رو پایین کشیدم!

-چیکار می کنی محیا هوا سرده سرمای خوری

صدام می لرزید سریع گفتم: بزار باشه امیرعلی خواهش می کنم ... هوا خوبه!

نگران گفت: مطمئنی خوبی؟

دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم ... همه تصویرهایی که امروز دیده بودم توی سرم چرخ می خورد ... بوی کافور هنوز تو بینیم بود ... اشکهام ریخت!

امیرعلی هول کرده راهنما زد و گوشه خیابون پارک کرد ... بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید

-بینمت محیا ... چرا گریه می کنی؟

گریه ام بیشتر شد و هق هقم بلند - امیرعلی مثل مامان بزرگ بود

-چی ؟ کی محیا؟

حالم خوب نبود فقط می خواستم حرف بزنم ولی نمیشد نفس بلندی کشیدم یک بار ؛ دوبار ...

-بوی کافورهنوز توی سرمه چیکار کنم؟؟

صدای نفسهای کلافه امیرعلی رو میشنیدم ... ترس به جونم افتاده بود ... ترس از مرگ ... خاله راست می گفت ترس از مرده و غسلخونه بهونه است همه ما می خوایم از مردن فرار کنیم!

چنگ زدم به یقه لباس امیر علی - من می ترسم امیرعلی ... از مردن میترسم ... من نمی خوام بمیرم ...

نگاه نگرانش روی صورتتم می چرخیدو هر دو بازوم رو گرفت و تکونم داد- محیا چی داری می گی؟

سرم و فرو کردم تو سینه اش و هق زددم...عطر تن امیر علی رو نفس کشیدم ...دستهاش دورم حلقه شد و یک دستش نواز شگونه کشیده می شد روی سرم  
-آروم باش عزیز دلم ...آروم...

نمیشد ... نمی تونستم آروم بشم ...

-آگه من مرده ام قول میدی تو غسلم بدی؟ تو کفتم کنی؟ قول بده امیرعلی!

وحشت زده از خودش جدام کرد - چی می گی محیا خدا نکنه بمیری ...بس کن...

حالم خوب نبود با دستههای لرزونم دستهاش و گرفتم والتماس کردم-قول بده ...قول بده...خواهش میکنم...تو که باشی دیگه نمی ترسم...برام قرآن بخون مثل خاله لیلا باشه؟!  
نگاهش کلافه بود و نگران!...

محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: تمومش کن محیا خواهش می کنم دارم دق می کنم...غلط کردم آوردمت... چون من آروم باش

سرم روی گردنش بود...عطر شیرینش توی دماغم پیچید و حالم بهتر کرد و گریه ام کمتر شد  
فشار آرومی به من آورد-بهتری خانومم  
با صدای دورگه ای گفتم: خوبم

آروم من و از خودش جدا کرد - ببین با چشمهات چیکار کردی؟

دست کشید روی گونه هام و اشکهام و پاک کرد-آخه با این حال و روزت چطوری بیرمت خونمون  
...جواب مامانم و چی بدم؟

بازم تکرار کردم-خوبم!

پوفی کرد- معلومه ...یک دقیقه بشین الان میام

با پیاده شدن امیرعلی چشمهام رو بستم ...دیگه توانی تو بدنم نمونه بود!

- بچرخ صورتت رو آب بزخم

نگاه گیج رو دوختم به امیر علی که در سمت من رو باز کرده بود و با یک شیشه آب معدنی منتظر نگاهم می کرد

پاهای سستم رو بیرون از ماشین گذاشتم و خم شدم... مشت پر آب امیر علی نشست روی صورتم... سردی آب شکه ام کرد و نفسم رفت

- یخ زدم امیر علی!

دستش مثل یک نوازش کشیده میشد روی صورتم - از عمد آب سرد گرفتم... حالت و بهتر میکنه!

دوباره مشتش رو پر آب کرد و به صورتم پاشید و بعد هم آب ریخت روی دست هام... باد سردی که به صورت خیسم می خورد حالم و بهتر میکرد مثل یک شک بود برام که احتیاج داشتم بهش!

- بهتر شدی؟

با تشکرو یک لبخند مصنوعی در جواب نگاه منتظر امیر علی گفتم: آره خوبم

- میخوای بری عقب دراز بکشی؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و پاهام رو آوردم تو ماشین - نه می خوام کنارت باشم

لبخندی به صورتم پاشید و بابتستن در؛ ماشین و دور زدو پشت فرمون نشست

سرم حسابی بی هوا بود و امیر علی زیر چشمی نگاهش به من... چشمهام رو با انگشت اشاره و شصتم فشار دادم - میشه سرم و بزارم روی پات؟؟!

با تعجب نگاهم کرد - اینجا؟

به جای جواب چرخیدم و سرم و روی پاش گذاشتم...

- اینجا اذیت میشی محیا بهت گفتم برو عقب

صدام بازم لرزید توجه نکردم به حرفش - پات اذیت میشه؟

با روشن کردن ماشین دستش رو روی شقیقه ام کشید - نه چشمهات و ببند... سرت درد می کنه؟

فقط سر تکون دادم و امیر علی مشغول رانندگی شدو گاهی دستش نوازشگونه کشیده میشد روی شقیقه ام که نبض میزد!

عطیه مشکوک چشمه‌هاش و ریز کرد - گریه کردی؟ باز با امیر علی بحث شده؟ چیزی گفته؟

بی حوصله گفتم: بی خیال عطیه مهلت جواب دادن هم بده

یک تای ابروش و داد بالا - خب بفرمایین بینم چیه؟

کف اتاق امیر علی باهمون چادر دراز کشیدم -هیچی ...

عطیه - آره قیافه ات داد میزنه چیزی نیست ... امیر علی کجاست میرم از اون پیرسم

-جون محیا بی خیال شو..

بالاخره رضایت دادو اومد توی اتاق - از زیر دست مامان بابا فرار کردی از جواب پس دادن به من نمی تونی

سرگیجه داشتیم ... چشمهام رو فشار دادم روی هم... هول هولکی باعمه و عمو سلام احوال پرسبی کرده بودم تا به حال و روزم شک نکنن ولی عطیه تیز بود!

-چی شده محیا؟

با صدا امیر علی نیم خیز شدم - هیچی

عطیه مشکوک پرسید -چی شده امیر علی؟ خانومت که جواب پس نمی ده... نکنه دختر دایی ام رو دعوا کرده باشی!

امیر علی خندید ولی خوب میدونستم خنده اش مصنوعیه چون چشمه‌هاش داد میزد هنوز نگران منه - اذیتش نکن بی حوصله است

عطیه - اونوقت چرا؟

امیر علی کلافه پوفی کرد که من اروم گفتم: اگه دهن لقی نمی کنی من با امیر علی رفتم غسالخونه

هی بلندی گفت و چشمه‌هاش گرد شد و داد زد - دیوونه شدی؟

دستم و گرفتم جلوی بینم - هیس چه خبرته... دیوونه هم خودتی!

عطیه سرزنشگر رو به امیرعلی گفت: این مخش عیب برمیداره تو چرا به حرفش گوش کردی؟

-من ازش خواستم

عطیه - تو غلط کردی

امیرعلی اخطار آمیز گفت: عطیه

عطیه - خب راست می گم نمی بینی حال و روزش و؟!

امیر علی خم شدو کمک کرد چادرم و در بیارم

-خوبم عطیه شلوغش نکن فقط یکم سرگیجه دارم بهم یک لیوان آب میدی؟

نگاه خصمانه و سرزنشگرش و به من دوخت و بیرون رفت

امیر علی روی دوپاش جلوم نشست و دکمه های مانتوم رو باز کرد و مقنعه ام رو از سرم

کشید...نگاهش روی گردنم ثابت موند

-چیکار کردی با خودت محیا؟

نگاهم رو چرخوندم تا گردنم رو ببینم ولی نتونستم...انگشتش که نشست روی گردنم با حس

سوزش خودم و عقب کشیدم و یادم افتاد اون موقعی که احساس خفگی می کردم چنگ انداختم

به گلوم!

نگاهش سرزنشگر بود که گفتم: اول هوای اونجا خیلی خفه بود...من...

ادامه حرفم با ب \*و\*س\*ه\* ای که امیرعلی کاشت روی گردنم تو دهنم ماسید ...

با لحن ملایمی گفت: قربونت برم آخه این چه کاریه کردی؟!

از ب \*و\*س\*ه\* اش گرم شده بودم و آرام ...ل\*ب\* زدم \_ خدا نکنه

با بلند شدن صدای اذون که نشون میداد وقت نماز ظهره ...دستم رو کشید تا بلند بشم

-پاشو وضو بگیر نماز بخون دلت آرام میگیره

کنار شیر آب نشستم و به صورتم آب پاشیدم ...نسیم خنک موهام و به بازی گرفته بود...حالم

خیلی بهترشده بود با اولین ب \*و\*س\*ه\* ای که امیرعلی کاشته بود روی گردنم ... به سادگی

جمله دوستت دارم بودو همون قدر هم پر از احساس..البته اگه فاکتور می گرفتیم از اون ب  
\*\*و\*\*س\*\*ه\*\* ای که توی خواب روی چشمم کاشته بود!

-اونجا چرا بابا برو آشپزخونه وضو بگیر سرما می خوری

لبخندزدم به عمو احمدی که سجاده به بغل می رفت تا توی حال نماز بخونه

- همینجا خوبه.. آب خنک بهتره

عمو با لبخند مهربونی در حال و باز کرد- هر جور راحتی دخترم... التماس دعا

-چشم شماهم من و دعا کنین

حتما بابایی گفت و در حال رو بست...انگشت اشاره ام رو امتداد دماغم کشیدم تا فرق باز کنم  
..عطیه همیشه به این کار من می خندید و مامان می گفت خدایا مرز مامان بزرگم همینجور فرق  
باز می کرده برای وضو...

یاد مامان بزرگ دوباره امروز رو یادم آورد...سرم و تکون دادم تا بهش فکر نکنم...ولی با دیدن  
صابون سبزو پرکف کنار شیر دوباره تخته غسل خونه و صابون پرکفی که اونجا بود یادم اومد...  
معدۀ ام سوخت و مایع ترش مزه و زرد رنگی رو بالا آوردم...صدای هول کرده عمه رو شنیدم.

-چیه عمه؟ چی شدی؟

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و همونطور عق می زدم

عمه شونه هام رو ماساژمی داد-بیرون چیزی خوردی؟ نکنه مسموم شدی؟

با خودم گفتم کاش مسمومیت بود!

بهتر که شدم آب پاشیدم به صورتم-خوبم عمه جون ببخشید ترسوندمتون

شروع کردم به آب کشیدن دور حوضچه

-نمی خواد دختر پاشو برو تو خونه رنگ به رو نداری

- نه نه خوبم... می خوام وضو بگیرم

عمه- مسموم شدی؟

نگاه زدیدم از عمه - نمی دونم از صبح زیاد حالم خوب نبود

عمه - جوشونده می خوری؟

جوشونده! حالم مگر با جوشونده های ضد تهوع عمه خوب میشد!

-اذیت نشین بهترم

عمه رفت سمت آشپزخونه - چه تعارفی شدی تو الان برات درست میکنم

کلافه نفس کشیدم چه بد بود نقش بازی کردن!

چادر رنگی رو روی سرم مرتب کردم و زیر ل\*ب اذان و اقامه می گفتم امیرعلی نماز بسته بودو

من با نگاهم قریبون صدقه اش می رفتم... دست هام رو تا نزدیکی گوشم بالا آوردم... یاد کردم

بزرگی خدا رو و نماز بستم.... با بسم الله گفتم انگار معجزه شدو همه وجودم آروم!

نمازم که تموم شد سجده شکر رفتم و با بلند شدنم امیر علی جوشونده به دست رو به روم و

نزدیک نشست...

-قبول باشه

لبخندی زدم - ممنون قبول حق

اخم ظریفی کرد - حالت بد شد؟

-چیز مهمی نبود عمه شلوغش کرد

دل نگران گفت: چرا صدام نزدی؟

خوشحال از دلنگرانی های امروزش گفتم: خوبم امیرعلی باور کن

با انگشت اشاره تا شده اش شقیقه ام رو نوازش کرد - مطمئن باشم

سرم و چرخوندم و انگشت تو هوا مونده اش رو بوسیدم - آره مطمئن مطمئن... مرسی که هستی و

دل نگران!

نگاهش رو به چشمهام دوخت موج میزد توی چشمهایش محبت!... نیم خیز شدو پیشونیم و

ب\*و\*س\* - نمازت رو بخون... جوشونده رو هم بخور

امروز شده بود روز ب \*و\*س\*ه\* های امیرعلی که غافلگیرانه می نشست روی صورتم و آرامش پشت آرامش بود که منتقل می کرد به روحیه داغونم!

شب شده بود و من با چادر بعد خوردن نماز عشا بی حال کف اتاق افتاده بودم..نهار نتونسته بودم بخورم و خدا رو شکر عمه گذاشته بود به پای مسمومیتیم...ولی چشم غره های عطیه که به من و امیر علی می رفت نشون میداد که میدونه چرا نمی تونم نهار بخورم!... فکر می کردم توی معده ام یک گوله آتیشه...معده ام خالی بودولی همش بالا می آوردم...فشارم پایین بود و همه رو دل نگران کرده بودم به خصوص امیرعلی رو که همش زیرلب خودش و سرزنش می کرد

امیر علی وارد اتاق شدو تلفن همراهش رو گرفت سمتم -بیا مامانته

گوشی رو به گوشم چسبوندم صدام لرزش داشت به خاطر حال خرابم - سلام مامان

صدای مامان نگران تر از همه - سلام مامان چی شده؟ بیرون چیزی خوردی؟

-نه ولی حالم اصلا خوب نیست

-صبحم که میرفتی رنگ به رو نداشتی مادر

چشمهام رو که از درد معده روی هم فشار میدادم و باز کردم...امیرعلی تو اتاق نبود...

بازم بغض کردم - مامان میان دنیالم

-نه مامان عمه ات زنگ زد اجازه خواست اونجا بمونی طفلکی امیرعلی خیلی دل نگرانته...دوست

داره پیشش باشی خیالش راحت تره...شب و بمون

با اون حال خرابمم خجالت کشیدم ولی یک حس خوبی هم داشتم \_آخه...

-آخه نیار مامان بمون...امیرعلی شوهرته دخترم این که دیگه خجالت نداره

دلم ضعف رفت برای این صحبتهای مادر دختری که مثل همیشه از پشت تلفن هم مامان درک کرد

حالم رو ...

بی هوا گفتم: دوستتون دارم مامان

مامان خندید - منم دوستت دارم...کاری نداری

-نه ممنون



مامان - مواظب خودت باش سلامم برسون

چشم آرومی گفتم و بعد خداحافظی کردم و تماس قطع شد... آهسته دستم رو پایین آوردم و نگاهم روی تلفن همراه ساده و معمولی امیرعلی موند

با صدای باز شدن در اتاق سربلند کردم و امیر علی اومد تو اتاق و کنارم نشست

- چیزی می خوری برات بیارم؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و خجالت زده گفتم: ببخشید دست خودم نیست نمی دونم چرا این جورى شدم ...همش توی ذهنم...

نذاشت ادامه بدم و دستش حلقه شد دور شونه هام - چرا ببخشید؟ درک می کنم حالت رو عزیزمن خودم هم اینجوری بودم فقط یکم خوددارتر

سرم و به شونه اش تکیه دادم- تو خواستی من شب اینجا بمونم

دست کشید به موهایم - آره ... ناراحت شدی؟

- نه ... فقط خجالت می کشم!

خنده کوتاهی کرد و روی موهایم و نوازش کرد - قربون اون خجالتت ...

روی پاش ضربه زد - سرت و بزار اینجا

بی حرف سرم و روی پاش گذاشتم ... خوابم میومد ولی نمی تونستم بخوابم میترسیدم!

شقیقه ام رو نوازش کرد و موهایم رو برد پشت گوشم - سعی کن بخوابی من اینجا ... از هیچی نترس

دستش رو محکم گرفتم - قول میدی

چادر نمازم رو روی پاهام کشید - قول می دم حالا بخواب

چشمهام رو بستم و نفهمیدم کی زیر نوازش دستهای امیرعلی خوابم برد!

خوابهای عجیب و غریب میدیدم ... با وحشت چشمهام و باز کردم .... همه جا تاریکی محض بود

... تصویر غسل خونه و جنازه کفن پیچ اومد جلو چشمهام ...

دهن باز کردم جیغ بزنم که از پشت کسی بغلم کردو دستش جلو دهنم رو گرفت... از ترس  
میلرزیدم!

-آروم محیا جان ... منم ... نترس عزیزم من اینجام

باشنیدن صدای امیرعلی بی اختیار اشکهام ریخت ... سریع چرخیدم و خودم رو قایم کردم توی  
آغوشش و هق هقم روتوی سینه اش خفه کردم!

-امیرعلی من خیلی ترسوام ببخشید... ببخشید ... حتما میگی خیلی لوسم اما...

موهام رو نوازش می کردو سرم و ب\*و\*س\* - من اصلا همچین چیزی نمی گم ... می دونستم  
امشب اینجوری میشی برای همین خواستم بمونی ... اولش همیشه اینجوریه تا با خودت کنار بیای  
!

-الان اون خانومه که خاله لیلا غسلش داد توی قبره نه ؟

فشار نرمی به بدنم داد- خانومی به این چیزها فکر نکن

-نمی تونم ... همیشه همش میتروسم ... من قراره چطوری بمیرم امیرعلی؟ خاله لیلا می گفت این  
خانومه خوب بوده چون لبخند رو لبهانش بود ... من خیلی بنده بدی هستم ...

هق زدم- خدایا من و ببخش

-هیس ... آروم گلم ... خدا بزرگه ... مهربونه ... آروم باش

به بازوهای برهنه اش چنگ زدم- قول دادی وقتی من مرده ام تو غسلم بدی قول دادی مگه نه؟

دهنش رو به گوشم چسبوند- نباشم همچین روزی رو بینم عزیز دل!

لحن گرم و مهربونش آرومم می کرد و کم کم گریه ام قطع شد!

از امیر علی جدا شدم و تازه یاد موقعیتم افتادم و حس غریبی افتاد به جونم!

-بهتر شدی؟

نمی تونستم به چشمهای امیرعلی نگاه کنم ... سرم و بالا پایین کردم ... روی بالشت ضربه زد

-حالا راحت بگیر بخواب من اینجام

کمی مکث کردم و بعد خیلی آرام دراز کشیدم .. پتو رو روم مرتب کردو کنارم دراز کشیدم... قلبم روی هزار میزد ... ترس و دلهره و خجالتم باهم قاطی شده بودو سرم به سینه ام چسبیده بود

- محیا معذبی؟

سربلند کردم و سریع گفتم: نه نه

حالا چشمهام به تاریکی عادت کرده بود و خوب میدیدمش... چشمه‌هاش و ریز کرد ... نمی خواستم اشتباه برداشت کنه... مثل بچه‌ها بغض کردم به این حال مسخره ام و فقط گفتم: امیر علی

- جونم چیه؟

جوابی ندادم که اومد نزدیکتر و بازوش رو گذاشت زیر سرم ... قلبم داشت از سینه ام بیرون میپريد

- چرا این قدر قلبت تند میزنه محیا ... بغلت کردم تا راحت بخوابی... اگه ناراحتی خب بگو عزیز من

سرم و به قفسه سینه اش تکیه دادم- نه ... خب خجالت می کشم

آروم خندید ولی از ته دل و دستاش دورم حلقه شد - از من خجالت می کشی دختر خوب؟

صورتش و خم کرد توی صورتم و گونه ام ب\*و\*س\*

- حالا آرام بخواب و نترس

چشمهام رو بستم و امیر علی زیر گوشم شروع کرد به قرآن خواندن ... حمد خوند ... چهار قل و من آرامش گرفتم از این آیه‌هایی که مثل خوندنشون توی غسال خونه معجزه می کردن و من رو آرام ... پلکهام داشت سنگین میشد که ب\*و\*س\*ه\* کوچیکی نشوندم روی قلب امیر علی که آرام می تپید و برام شده بود لالایی!

آیت الکرسی می خوند رو تموم کرد و زیر گوشم گفت: خوب بخوابی عزیزم ... شبِت بخیر

حسابی خسته بودم و چشمهام پر از خواب ... همیشه شنبه‌ها خسته کننده بود چون تا شب کلاس داشتم... به خونه که رسیدم بدون شام روی تختم دراز کشیدم تا بخوابم .... حالم خیلی بهتر بود و دلهره‌های دیشب جاش رو به حس شیرین و خوبی داده بود که از آغوش امیر علی گرفته بودم

...صبح که بیدار شده بودم امیرعلی نبود و من اول چه قدر از عمه خجالت کشیده بودم و عطیه چه باشوخی به من طعنه زده بود!

به خاطر فشرده بودن کلاسها صبح با اس ام اس از امیرعلی تشکر کرده بودم و اون هم با اس ام اس احوالم رو پرسیده بود...یک لحظه تاریکی اتاقم من رو ترسوندو دلم پرواز کرد برای آغوش امیرعلی که برام امن ترین جای دنیا بود!

با وایبره رفتن گوشیم بی حوصله از تخت جداشدم ولی با دیدن اسم امیرعلی روی گوشیم بلافاصله تماس و وصل کردم

-سلام ...

صداش مثل همیشه پر از مهربونی بودوپیش قدم شده بود برای سلام کردن!

-سلام...خوبی؟

- ممنون...شما چطوری؟ بهتری؟ امروز سرم شلوغ بود نشد زودتر زنگ بزنگ احوالت رو پیرسم شرمنده

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و وسط صحبتش گفتم-دشمنت شرمنده

کمی مکث کردو ادامه داد-میدونستم کلاسها پشت سرهمه و دیر میای خونه گفتم بزارم خستگی دربره شام بخوری بعد بهت زنگ بزنگ! حالا...

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم بازم پریدم وسط حرفش - شام نخوردم!

اینبار خندید به منی که صبر نمی کردم حرفش رو کامل بزنگه و مثل بچه ها حرف میزد

- حالا چرا شام نخوردی؟ حالت خوب نیست؟هنوزم...

-خوبم امیرعلی ...گاهی ذهنم و مشغول میکنه ولی درکل حالم خیلی بهتره!

-خب خدا رو شکر...چیکار میکردی؟

-اومدم بخوابم امروز خیلی خسته شدم ..تو چیکار می کردی؟

- منم مثل تو امروز خیلی خسته شدم اومدم که بخوابم ولی با این تفاوت که من شام خوردم... کاش یک چیزی می خوردی دختر خوب دیروز که اصلا چیزی نخوردی ماما گفت صبح هم درست صبحانه نخوردی! معده ات داغون میشه ها!

گرم شده بودم از دلنگرانیش که حتی احوال صبحم رو از عمه پرسیده بود

- دلم چیزی نمی خواست... الانم اشتها نداشتم!

سکوت کرده بود و من حس میکردم لبخند میزنه

- راستی یک چیزی محیا

بیحال بودم ولی نمی تونستم جلوی قلبم و بگیرم که فرمان میداد به مغزم موقع صحبت با امیرعلی

لوس گفتم: جونم

صداش رگه های خنده داشت - خاله لیلاتون زنگ زد احوالت رو پرسید!

توی ذهنم شروع کردم به گشتن و گیج گفتم: خاله لیلام... من که...

هنوز حرفم و کامل نزده بودم که تلنگری به حافظه ام وارد شد - آهان خاله لیلا!

به گیجی و بی حالی و شیطنتم که باهم قاطی شده بود بلند خندید

شیطون گفت: بله خاله لیلا... حسابی بنده خدا رو بردی تو شک... البته اون که جای خود داره من

باهمه دلنگرانیمم یک لحظه تعجب کردم!

- چرا آخه؟ خب من خاله ندارم هر کی رو میبینم سریع برام میشه خاله!

- قربون دل مهربونت خانوم... راستش اصلا فکر نمی کردم توی دیدار اول این قدر خودمونی

برخورد کنی با خودم می گفتم یک ذره تردید شایدم...

دلم لرزید از لحنش که یک هویی تغییر کرد و شد مهربون و نوازش گر شایدم پر تشکر!

از سکوتش استفاده کردم - شاید چی؟

آروم خندید - هیچی ...

یکدفعه ای و بلند گفتم: راستی خاله لیلا شماره ات و از کجا داشته؟

پرسدا خندید- آروم ترم بپرسی جواب میدم ها.... گفت محمود آقا از عمو اکبر گرفته!

آهان کشیده ای گفتم

-یک کار دیگه هم داشت... ما رو برای عروسی دخترش دعوت کرد آخر هفته میای بریم؟

با تعجب گفتم: ما رو؟ چرا آخه؟

-والا تو خودت و یک دفعه ای فامیل کردی من چه بدونم!

لحنش نشون از شیطنت و شوخی داشت ولی من هم الکی خودم رو زدم به دلخوری!

-امیرعلی اذیت نکن دیگه

از ته دل خندید انگار به چیزی که می خواست رسیده بود... من هم با خودم فکر کردم چه دل بزرگی داره خاله لیلا! منی رو که فقط یک روز دیده بود دعوت کرده تا شریک شادی هاش باشم... چه خوب!

-شوخی کردم خانوم گل چرا دلخور میشی... حالا میای؟ چون دیگه چهلم بابای نفیسه خانوم گذشته بی احترامی هم نمیشه! حالا چی کار کنیم بریم یانه؟

ذوق کردم... عاشق مهمونی های بودم که خودمونی تعارف می کردن... بازم فراموشم شد که مثلا دلخور بودم!

-آخ جون عروسی آره میام چرا که نه؟!

-خوبه... عمو اکبرم دعوتن

-چه عالی اینجوری دیگه من تنها نمی مونم خجالت بکشم

باصدای پر خنده ای گفت: حسابی خواب و از سرت پروندم نه؟

لیهام رو باد کردم- نه خب من در هر موقعیتی خوابم بیاد می خوابم

خندید- پس دیگه بخواب شبت بخیر

قبل قطع کردن تماس دل و به دریا زدم و گفتم: امیرعلی!

-جانم؟

بی اختیار لبخند پر کرد صورتم رو آرزویی که از موقع خواب رو دلم سنگینی می کرد رو گفتم  
- راستش یک کم می ترسم برام قرآن می خونی قبل اینکه قطع کنی...البته اگه خسته ای...

پرید وسط حرفم - خسته نیستم بخونم برات!

مثل بچه ها ذوق زده از مهربونیش گفتم: نه نه صبر کن دراز بکشم که خوابم ببره و دیگه نتونم  
فکرو خیال بکنم

امشب امیرعلی به همه حرفهای من می خندید!

-باشه

صاف شدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم که گفت: بخونم محیا  
خانوم!

صداش هنوزم ته مایه خنده داشت

- آره ممنون... فقط امیرعلی اگه یک بار جواب خداحافظیت رو ندادم بدون که خوابیدم باز صدام  
نزنی بیدارم کنی ها بد خواب بشم... خودت گوشی رو قطع کن... پیشاپیش شبت بخیر

با اخطار گفت: بخونم؟؟

چشمهام رو بستم - آره بخون

صوت قشنگ قرآنش بلند شدو من آرامش می گرفتم از سوره های کوچیک قرآنی که امیر علی  
برام می خوند!

سوره توحیدش رو که تموم کرد چشمهام داشت گرم میشد... آرام و با صدای پر از خوابی گفتم:  
دوستت دارم

مکث کرد و بعد چند ثانیه با بسم الله الرحمن الرحیم سوره بعدی رو شروع کرد به خواندن و من  
پلکهام با آرامش عجیبی روی هم افتاد!

نگاهم رو روی خانومی که کل می کشید ثابت نگه داشتم و فاطمه خانوم که کنارم نشسته بود در  
ادامه کل کشیدن اون خانوم همراه بقیه شروع کرد به دست زدن! همون موقع هم عروس با لباس  
سفید و دامن پفیش وارد خونه شد!

اول از همه خاله لیلا رفت سراغش عروس هم اصلا مراعات صورت آرایش شده و موهایش رو نکرد و مثل بچه ها خزید بغل مامانش!... از همین دور هم برق اشک رو تو چشمهای هردوشون می دیدم! یک لحظه دلم لرزید منم شب عروسیم از مامان جدا می شدم از بابا! حتی داداش دوقلوهایی که عاصی بودم از دستشون! چه لحظه تلخی که همه خوشی شب عروسی رو زایل می کرد!

نمیدونم چرا من اشک جمع کردم توی چشمهام آخه یکی نبود بگه عروسی هم جای گریه است... به خودم نهیب زدم تقصیر من چیه اینا وسط عروسیشون سکانس احساسی اجرا می کنن!

-عروس خوشگل شده نه؟

با صدای فاطمه خانوم که هنوز داشت دست میزد نگاه از جای خالی عروس و خاله لیلا گرفتم و به عروس که حالا سر جای خودش محجوب و سر به زیر نشسته بود دوختم!

موهایش فر شده بود و رنگ اصلی خودش همون خرمایی تیره! با یک آرایش ملایم!

-آره خیلی

گمونم این سوال و جواب رو همیشه همه با ورود عروس از هم میپرسیدن چون سر که چرخوندم نگاه همه روی عروس بیچاره بود که نگاهش رو زیر انداخته بود و جرئت نمی کرد سر بلند کنه!

صدای دست و سوت و کل کشیدن هم که قطع نمیشد... اون وسط هم یکی از خانومها شروع کرد شعر محلی رو در وصف عروس خوندن و بقیه هم با دستاشون و ماشالله ماشالله گفتن همراهیش کردن!

خیلی وقت بود عروسی نرفته بودم که توی خونه برگزار بشه! همیشه تالار بود و صندلی هایی که باید سیخ روش مینشستی با صدای بلند ضبط و آهنگهای تندش و غریبی کردن با افراد حاضر در جلسه که هر کدوم با یک مدل مو و لباس بودن و با همه آشنا بودن برات میشدن غریبه که مبادا با احوال پرسی و روبوسی آرایششون بهم بریزه!...

برای همین امشب حسابی داشت بهم خوش می گذشت به خاطر جمعیت زیاد و خونه نقلی همه دایره وار و پشت بهم نشسته بودیم روی زمین هیچکس هم نگران چروک شدن لباس مجلسی اش نبود! همه با هم روبوسی می کردن و با خنده رد رژهایی که روی صورتهاشون می موند رو پاک... شربتم رو تو لیوان شیشه ای می خوردم و شیرینی ام رو توی ظرف چینی گل سرخی! خبری از



ظرف یکبار مصرف نبود و روی پیشونی هیچکس هم اخم نبود به خاطر این همه ظرفی که کثیف میشد!

تازه با اینکه با همه غریبه بودم نوع برخوردو تعارف کردنشون جوری بود که انگار چندساله میشناسمشون و من چه ذوقی کرده بودم به خاطر این همه محبت و دوستی اونم به صورت یکجایین این همه غریبه!

-چیزی لازم ندارین؟

با صدای خاله لیلا صورت خندونم رو که به جمعیت در حال شادی دوخته بودم گرفتم و بدون حذف کردن لبخندم به خاله لیلا دوختم

فاطمه خانوم به جای من جواب داد- همه چی هست مرسی لیلا جان!

همون اول از برخورد فاطمه خانوم و خاله لیلا حدس زده بودم باید از قبل باهم آشنا بوده باشن و صمیمی!

-محیا خانوم غریبی که نمی کنی؟

با این همه صمیمیت مگه آدم غریبی می کرد؟!

لبخندم عمق گرفت- نه اصلا!

-دوست داری باهم بریم جای محدثه؟

می دونستم محدثه دختر خاله لیلاست و عروس امشب... خیلی دوست داشتم ولی گفتم شاید رسم ادب نباشه فاطمه خانوم رو تنها بزارم!

فاطمه خانوم هم که حواسش هم به صحبت ما بود هم از دست زدن دست نمی کشید گفت: دوست داری برو محیا جون چرا معطلی!

خوشحال تقریبا از جا پریدم و دست تو دست خاله لیلا از وسط جمعیت نسبتا زیادی که نزدیک عروس و سفره عقد ساده اش نشسته بودن با احتیاط که مبادا پای کسی رو لگد کنم رفتیم سمت عروس که حالا حواسش رو از آینه بختش گرفته بود و متوجه ما بود!

خاله لیلا با دیدن محدثه شروع کرد به قریون صدقه رفتن

-الهی قربون دختر خوشگلم برم که اینقدر ماه شده  
محدثه هم لبخندی صورتش و پر کرد- خدا نکنه مامان  
خاله لیلا دستش رو پشتم گذاشت- اینم محیا خانوم که برات تعریفش و کرده بودم  
لبخندی روی لبهام نشست یعنی این قدر مهم بودم که خاله لیلا راجع من بادخترش حرف هم زده  
بود!

دستم رو جلو بردم-سلام... تبریک می گم خوشبخت باشین  
دسته گلش رو توی دستش جا به جا کردو بعد دست آزادش رو توی دستم گذاشت  
-سلام... ممنون... خیلی خوشحالم که اومدین  
دستش رو فشار نرمی دادم که خاله لیلا گفت: خاله دوست داری پهلوی محدثه بشین فعلا خبری  
از اقا دامادمون نیستاز بچگی عاشق این بودم کنار عروس بشینم و باهاش حرف بزنم!... کلی از  
پیشنهاد خاله کیف کردم ولی نگاه پر تردیدم رو به محدثه دوختم  
-نمی خوام محدثه خانوم معذب بشن!

محدثه پف دامنش رو جمع کرد-نه اصلا بفرمایید  
من هم سرخوش روی صندلی داماد جا گرفتم... توی دلم قند آب می کردن چه حس خوبی بود!  
- مامان خیلی از شما تعریف کردن... خیلی دوست داشتیم شما رو ببینم!

با حرف محدثه نگاه از آینه دور نقره ای رو به روم و تصویر خودم که توش افتاده بود گرفتم  
...همیشه دوست داشتیم مثل فیلمها از تو آینه بختم زیر چشمی امیر علی رو دید بزنم ولی خب  
قسمت نشده بود چون عقد ما این قدر هول هولکی بود که فقط خریدمون حلقه بود و قرآن و بقیه  
خریدها مونده بود برای جلسه عروسی!... با خودم فکر کردم آگه محدثه هم مثل من همچین  
آرزویی داشته باشه الان چه حالی داره که به جای شوهرش تصویر من کنار خودش تو آینه جا  
خوش کرده!

از فکرم خنده ام گرفت ولی الان خندیدن اصلا درست نبود... سعی کردم خنده ام رو پشت لبخند  
مهربونی قایم کنم و به چشمهای آرایش شده محدثه نگاه کردم!

-خاله لطف دارن من تعریفی نیستم والا

به لحن صمیمی ام خندید

-راستش محیا خانوم ...

پریدم وسط حرفش ... از لفظ خانوم کنار اسمم خوشم نمی اومد به خصوص اگر طرف مقابلم یک دختر بود و هم سن و سال! اسمم رو بی هیچ پسوندی ترجیح می دادم چون صمیمیت خاصی ایجاد می کرد!

-بی خیال خانوم گفتن و این حرفها محدثه جون من با محیا خالی راحت ترم!

لبخندی صورتش و پر کرد

-باشه...راستش مامان خیلی از برخورد شما تعریف می کرد ...من با اینکه مامان بابام هر دو غسل هستن هنوزم جرئت نکردم از نزدیکی اونجا رد بشم واقعبیتش هم ترس مانع بود و هم قدیما خجالت!

میدونستم از چی حرف می زنه - حالاچی؟

خندید از سر ذوق - نه اصلا میبوسم دست و پاشون رو!

با خنده سر تکون دادم به حرف ساده ولی از ته قلبش!...به دسته گلش خیره شد!

-شما چطوری جرئت کردین برین؟

-اوم...خب راستش یکم قصه اش مفصله...منم مثل تو می ترسیدم خیلی ولی...

خنده اش گرفت-ولی؟؟

من هم خندیدم به این مبهم حرف زدتم

-می دونی محدثه جون من عاشق امیر علی ام شوهرم و میگم!...بعد از عقدمون فهمیدم میره کمک عمو اکبرش ...اکبرآقا رو میشناسی که؟

به نشونه آره سر تکون دادو من با خودم فکر کردم الان اعلام کردن عشقم نسبت به امیرعلی چه دلیلی داشت برا گفتن علت رفتنم! شونه هام رو برای خودم آروم بالا انداختم و ادامه دادم

-خب وقتی فهمیدم اول شکه شدم ولی کم کم با دیدگاه امیرعلی آشنا شدم و دوست داشتم منم تجربه کنم اون چیزی رو که امیرعلی باهانش داشت ساده کنار می اومد ولی برای من خیلی سخت بود و شاید تصورش برای بقیه سخت تر!

خندید-پس از سر عاشقی این کارو انجام دادین؟

خب حالا علت حرفم معلوم شد! ولی فقط هم از سر عاشقی نبود! شاید هم بود! واقعا نمی دونستم! خندیدم و یک چشمکی نثار محدثه کردم

\_آره دیگه!

سعی کرد حواسش باشه عروسه و باید سنگین باشه برای همین با احتیاط خندیدو گرنه مطمئنا از ته دل و بلند می خندید به این حرکتهای من که زود صمیمی شده بودم! جای عطیه خالی که همیشه میگفت زود پسرخاله میشی باهمه یکم خانوم باش!

خانومی همونطور که چادر رنگی به سرش می کشید داد زد خانوما آقا داماد داره میاد!

از روی صندلی بلند شدم و دوباره دست محدثه رو فشردم-خب من دیگه برم ... خوشحال شدم از آشناییت خوشبخت باشین

لبخند مهربونی زد- ممنونم ... خیلی خوشحال شدم اومدین

-باعث افتخارم بود که دعوتم کردین! مگه میشد نیام!

لبخندش کش اومد که صدای کل کشیدن بلند شد این یعنی داماد وارد خونه شده!

سریع عقب کشیدم-من دیگه برم طفلی آقا داماد اگه بفهمه من جاش و تصاحب کردم غصه اش میگیره!

محدثه بازم با احتیاط خندیدو من دور شدم و موقع روبه روشن عروس و داماد بهم و دست دادنشون, من هم با بقیه از سر ذوق و شادی دست زدم ودعای خوشبختی کردم براشون با دیدن نگاه هاشون بهم که پر از عشق و دلدادگی بود!

پر انرژی از خاله لیلا خداحافظی کردم همین طور از محدثه که داشت تازه شام می خورد کنار شوهرش ...همراه فاطمه خانوم بیرون اومدم ...کوچه پر بود از آقایونی که شام خورده بودن و منتظر خانومهاشون بودن

فاطمه خانوم به جایی اشاره کرد

-آقا ها اونجان !

به سمتی که فاطمه خانوم اشاره کرد راه افتادیم... امشب علی آقا هم اومده بود تک پسر عمو اکبر که اونشب رفته بودیم خونشون نبود و نمیدونم کجا بود! عالیه هم تک دختر عمو بود ولی اون عروس شده بود و علی آقا مجرد بود هنوز!

سر که بلند کردم نگاه امیرعلی رو دیدم که با یک لبخند داره به نزدیک شدن ما نگاه می کنه... عاشق این لباس چهارخونه آبی فیروزه ایش بودم که بهش میومد مثل همیشه ساده پوشیده بود! پیراهن و شلوار!... علی آقا هم همین طور فقط این وسط اکبر آقا بود که کت و شلوار پوشیده بود ولی با یک دوخت ساده!

لبخندی روی لبم نشوندم و رو به همه سلام بلندی گفتم و فاطمه خانوم هم بعد از من سلام کرد و هر دو جواب شنیدیم

فاطمه خانوم نزدیک عمو اکبر رفت و امیرعلی نزدیک من با اون لبخند دوست داشتیش!

-خوش گذشت؟

حیف جا و مکانش نبود وگرنه با ذوق دستهام و بهم می گویدم و دو وجب می پریدم هوا و بعد می گفتم عالی بود!

ولی خب نمیشد برای همین همه ذوقم رو ریختم توی صدام-خیلی خوب بود!

امیرعلی خندید انگار درصد ذوق و شیطنتم رو از توی چشمهام خونده بود.

وسط خنده چین کم رنگی افتاد روی پیشونیش... سرش جلو اومد و نزدیک گوشم

-خانومم قرار نشد فقط قسمت خانومها از اون رژت استفاده کنی؟ چرا پاکش نکردی؟

نمی دونم چرا خجالت کشیدم و سرم پایین افتاد... امیرعلی توی تاریکی کوچه چطوری متوجه رنگ لبم شد؟!... رژم رنگ جیغی نبود که!... قبل اومدنمون هم که اومده بود خونمون دنبالم و منتظر شد تا حاضر بشم وقتی من و رژ به دست دید که فقط موقع عروسی ها ازش استفاده می کردم, مانع کارم شد و ازم خواست توی جلسه خانومها ازش استفاده کنم!... من هم به حرفش عمل کردم

ولی خب فکر می کردم بعد خوردن اون شام خوشمزه ای که برنجش بوی کنده میداد و خونه همسایه بغلی خاله لیلا درست شده بود حتما اثری ازش روی لبهام نمونده!

-دلخور شدی؟

سکوت و خجالتم رو اشتباه برداشت کرده بود ... هول کردم

-نه ... نه..

لبخند محوی روی صورتش نشست و کامل جلوم و ایستاد و... نه من کسی رو میدیدم نه کسی من رو تو این تاریک روشنی کوچه!

دستمال دستش رو بالا آورد - تمییزه!

با تعجب به چشمهایش نگاه کردم که منظورش رو بفهمم! با احتیاط هاله کم رنگی از رژ رو که روی لبم مونده بود رو پاک کرد! و من متوجه شدم منظورش تمیزیی دستمال کاغذی بوده! از کارش غرق خوشی شدم و اون لحظه برام مهم نبود تمیزی و کثیفی دستمال!

امیر علی با لحن نوازشگونه ای گفت:

-خانوم من دوست داری اینکارم و بزاری پای تعصب یا غیرت بیش از حد مهم نیست برام!... باید بگم من با استفاده شما از لوازم آرایشی مشکلی ندارم به شرطی که توی جلسه عروسی باشه و اونم فقط سمت خانومها یاهم فقط برای خودم!

قلبم لرزید و بی اختیار ل\*ب پاینم رو کشیدم زیر دندونم... این غیرتی شدن یعنی دوستم داشت دیگه؟!... یعنی قشنگ شدنم رو فقط سهم خودش می دونست؟! چی بهتر از این؟!

دلیم ضعف رفت دستهام رودور کمرش حلقه کنم و تاپ تاپ قلبم رو تو اغوشش آروم! ولی نمیشد باحرص ل\*ب پاینم رو بیشتر زیر دندونهام له کردم و نگاه امیرعلی که میخ چشمهام بود خندون شد

یک قدم به عقب رفت و باشیطنت ولی آروم گفت: حیف که نمیشه نه؟

ابروهام بالا پرید و قیافه ام متعجب لبم از شر دندونهام خلاص شد ... با احتیاط شروع کرد به خندیدن و من گیج تر شدم! چی نمیشد؟

-امیرعلی... محیا خانوم بریم

نگاه از امیرعلی گرفتم و امیرعلی به جای من جواب علی آقا رو داد-آره علی جان قدم برداشت سمت ماشین علی آقا! چون عمو اکبر ماشین نداشت و عطیه قبلا گفته بود عموش از رانندگی میترسه! امشب که امیرعلی نتونسته بود ماشین عمو احمد و بگیره و همه قرار بود باهم برگردیم!

تمام راه هنوزم تو فکر حرف امیر علی بودم و گیج... با توقف ماشین با گرمی از علی آقا تشکر کردم و تعارف زدم بیان تو خونه ولی قبول نکردن به بهونه دیر وقت بودن و سلام رسوندن! در خونه که با صدای تیکی باز شد و آماده شدم برای خداحافظی دوباره و دورشدن ماشین علی آقا که در کمال تعجب دیدم امیر علی از ماشین پیاده شد.

-ببخش علی جان الان میام

سرم رو به نشونه خداحافظی برای فاطمه خانوم و عمو اکبر تکون دادم و وارد خونه شدم و با تعجب به امیر علی که در خونه رو تا نیمه بیشتر پشت سرش می بست نگاه کردم

-چیزی شده؟

با نگاه خندونش جلو اومد -نه

چادرم روی شونه هام سر خورد-پس...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گم شدم توی آغوشش و کنار شقیقه ام ب \*و\*س\*ه\* نرمی مهرشد... گیج بودم ولی آروم گرفته بودم چه قدر دلم این آغوش دوست داشتنی رو می خواست! کنار گوشم با خنده گفت: تو کوچه با اون همه شلوغی که نمیشد میشد؟

باز من گیج نگاهی به چشمهای خندونش انداختم که بلندتر خندید و از من جدا شد

-خب من دیگه برم

زبونم از کار افتاده بود احساسی مثل خواب آلودگی داشتم گیج بودم از حرفها و کارهای امیرعلی و آرامش گرفته بودم از آغوشش

لبه‌اش رو می فشرد تا نخنده به این حال و روز مسخره ام - خیلی شب خوبی بود... مرسی که اومدی ..مرسی که خوبی ..نمیشد بی تشکر برم وقتی با این همه سادگی هستی همیشه! ...  
خداحافظ

فقط تونستم زمزمه کنم - خداحافظ

داشتیم به عید نزدیک می شدیم و فصل خونه تکونی همه شروع شده بود! ...چون بیشتر کلاسهم به خاطر کم بودن دانشجوها تعطیل می شد و تو خونه بودم نمی تونستم از زیر کار های خونه فرار کنم! ... مامان هم همیشه در حال نصیحتم بود که دیگه عروس شدم و باید یاد بگیرم چون سال دیگه باید خونه ی خودم و تمییز کنم! ...منم کلی حرص می خوردم... بیزار بودم از این فصل سال و این که باید سر تا پای خونه رو بشوری!

با خستگی از نردبون پایین اومدم - مامان دیگه بسه باور کنین خونه داره برق میزنه!

مامان نگاهی به دکور بزرگ خونه که از صبح با شال افتاده بودم به جون دکوری هاش انداخت-آره خوبه تمییز شده...دستت دردکنه ولی دیگه این قدر غر نزن

روی زمین وارفتم-آخه این چه رسم مسخره ایه بابا...همچین همه جا رو تمییز میکنین انگار بعد تحویل سال قرار نیست کثیف بشه...اونم چطوری به صورت فشرده توی یک هفته

مامان اخم مصنوعی کردو به شامپو زدنش روی فرش ادامه داد- گفتم این قدر غر نزن تازه باید یک زنگ به عمه ات هم بزنی بیینی کاری نداره بری کمک!

براق شدم و دستهام رو به نشونه تسلیم بردم بالا- بی خیال مادر من اون عطیه چه غلطی می کنه اونجا!

مامان ل\*ب پایینش رو گزید- درست حرف بزن مامان ... تو جای خودت عطیه جای خودش!

پوفی کردم -ببینم شماهم که عروس آوردی عروسهاتون این فصل سال اینجا پیداشون میشه یا نه!؟

محسن که کنار محمد داشت تلوزیون می دید گفت: خانوم من که حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه خودم نوکرشم!

چشمهام گرد شدو مامان زیریرکی خندید



محمد هم بدون اینکه از تلوزیون چشم برداره گفت: منم همین طور دست مشت شده ام رو گرفتم جلوی دهنم-چه پرویین شما دوتا... خجالتم بد چیزی نیستا؟ حالا کی به شما دوتا زن میده!

محسن تخس گفت: همونجور که عمه یک چیزی خورد تو سرش اومد تو رو برای پسرش گرفت یک عاقلی هم پیدا میشه به ما زن بده!

خنده ام گرفته بو ومعلوم بود مامان هم داره خنده اش رو کنترل میکنه ولی اخم کرد - محسن درست حرف بزن... این چه حرفیه!

محمد نگاه مامان کرد- خب راست میگه دیگه مادر من این چه دختریه بزرگ کردین.. عمه سرش کلاه رفته گشادا!... نمی کنه یک زنگ بزنه یک تعارف بزنه و بره کمک... قبول کنین عروس مضخرفیه برای عمه دیگه! وبسیار تنبل...!

من چشمهام گردتر میشدو مامان اخطار آمیز گفت: بله بله چشمم روشن... دوباره نشنوم این حرفها رو ها... اصلا ببینم شما دوتا چرا جلوی تلوزیونین؟ مگه نگفتم اتاقتون و مرتب کنین درضمن شال کشی کاشی های آشپزخونه هم مال شماست!

دلَم خنک شد... محسن پوفی کشید- بیخیال مادر من محمد غلط کرد گفت بالا چشم محیا ابروه... اصلا عمه بهتر از محیا گیرش نمیومد!

خودش و لوس کرد - جون محسن کوتاه بیا... بابا مدرسه رو پیچوندیم استراحت کنیم نه اینکه حمالی!

خنده ام رو خوردم و بلند شدم درحالیکه با کنترل تلوزیوون رو خاموش می کردم گفتم: اون که وظیفه جفتونه

محمد که حواسش توی تلوزیوون رفته بود و محو فیلم با خاموش شدنش چرخید سمت من\_ چی استراحت کردن؟

خندیدم و دست به سینه گفتم: نخیر حمالی

ابروهانش بالا پریدو مامان خندید... جلو رفتم و یکی زدم پشت گردن جفتشون - به من میگین تنبل؟ پاشین ببینم

محسن گردنش رو ماساژ داد - دستت سنگینه ها بیچاره امیرعلی! خدا بخیر کنه براش رسما بدبخت شده!

براق شدم سمتش که با محمد دویدن تو اتاقشون و در رو قفل کردن و من نفس زنون موندم وسط هال... مامان هم از ته دل خندید!

دستهای زمخت شده ام رو به خاطر کار کردن با مایع های شوینده , زیر آب شستم ... خدا رو شکر مامان استراحت اعلام کرده بود و من قرار بود طبق خواسته اش به عمه زنگ بزنم!

با بوق دوم عطیه تلفن و جواب داد

-بله... سلام

می دونستم این سلام کردن و بله گفتن طلبکارش به خاطر دیدن شماره خونه ما روی تلفنشون بوده و حدس زده منم!

-علیک سلام چته تو؟

-من چمه؟ بگوچیکارم نیست؟! دیوونه شدم ...از صبح بشورو بساب داریم باور کن دست برام نمونده! شدم عین این پیرزن های هفتاد ساله...آخه یکی نیست بگه مادر من خب وسط سال یک دستی به سرو روی این خونه بکش که مجبورنشی آخر سال من وبگیری به بیگاری که خونه ات سرسال نو برق بزنه!

بلند خندیدم به لحن جدی و غرغر کردنش

-درد بی درمون! می خندی واسه من! پاشو بیا کمک ...این همه خودت و برای مامان بابام لوس می کنی بهت می گن دخترم دخترم ...حداقل یک جایی بدرد بخور دخترم

دوباره خندیدم به اون دخترمی که با حرص گفته بود!

-اتفاقا برای همین زنگ زدم ببینم عمه کاری نداره پیام کمک ؟

-نه بابا چه عجب! میزاشتی سال تحویل زنگ میزدی دیگه! حالا می خوام چیکارت کنم؟ حالا که همه حمالی هاش و من کردم تو می خوای همه رو با خودشیرینی بزنی پا خودت؟! نه عزیزم لازم نکرده!

لبهام و تو دهنم جمع کردم- بی ادب... اصلا گوشی رو بده به عمه

-نچ... راه نداره!؟

-کیه عطیه... باز که چسبیدی به تلفن! پاشو کارها موند

صدای عمه رو شنیدم و عطیه پوفی کشیدو به عمه گفت: مامان جان دودقیقه استراحتم بد نیست  
ها ...

عمه- تو که همش در حال استراحتی مادر مگه چیکار کردی؟

صدای عطیه بالا رفت مثل اینکه این دعوای زرگری مادر و دختری دم عید تو همه خونه ها بود!

عطیه- من همش در حال استراحتم؟ آره راست می گین اگه از صبح مثل خر کار کردیم و در نظر  
نگیرین بله الان دارم نفس می کشم و استراحت می کنم!

عمه- بی ادب حالا کیه پشت تلفن یک ساعته معطلش داری؟

- الو خودشیرین هنوز هستی؟

این بار با من بود خنده ام و جمع کردم- بله هستم حالا گوشی رو بده به عمه

-یعنی اگه من دستم به تو برسه...

این جمله رو با حرص گفت و به عمه گفت: بفرمایید عروس خانومتون می خوان ببینن نیرو کمکی  
لازم ندارین!

بازم خندیدم و از خش خش پشت تلفن فهمیدم که عمه داره گوشی رو از عطیه میگیره!

-سلام عزیز عمه.. خوبی؟ همگی خوبن؟

-سلام... ممنون همه خوبن سلام دارن خدمتتون... خسته نباشید!

- مرسی گلم... میبینی این عطیه رو همش در حال غرزدنه! من نمی دونم کی کار میکنه!

عمه نمیدونست من هم دست کمی از دخترش ندارم و به قول عطیه الان دارم خودشیرینی می  
کنم! خنده ام رو خوردم.

-می دونم دیر زنگ زدم عمه جون ببخشید ولی اگه کمک لازم دارین پیام

- نه عزیز دلم عطیه هست ... تو همونجا دست کمک مامانت باش اون بنده خدا هم تنهاست

- چشم ولی خلاصه اگه کاری دارین خوشحال میشم

عمه - نه دخترم خیلی ممنون ... من باهات تعارف ندارم ... سلام به مامان برسون

- چشم بزرگیتون رو شماهم به همگی سلام برسونین

تلفن رو که قطع کردم خنده هایی رو که تو دلم جمع کرده بودم رو بیرون ریختم!

حسابی دلتنگ امیرعلی بودم برای همین بعد از نهار که مدت طولانی رو مامان برای استراحت اعلام کرده بوداین روز آخری ... روی تختم نشستم وبا تلفن همراهم شماره اش رو گرفتم ... این چند روز نزدیک عید خیلی کم همدیگه رو دیده بودیم به خاطر مشغله کاریش!

با بوق اول تماس وصل شدو من خندون گفتم: سلام خسته نباشید!

خندید به لحن سرخوشم - سلام خانوم...ممنون

-بدموقع که زنگ نزدم؟

-نه عزیزم ... از صبح سرم شلوغ بود نزدیکه عیده و همه مردم دارن میرن سفر میان اینجا خیالشون راحت باشه از ماشینشون ... تازه داشتیم نماز ظهر و عصرم و می خوندم ... بین دونماز بودم که زنگ زد!

مهربون گفتم: قبول باشه

-قبول حق!

دمخ گفتم - امشب؛ نصفه شب تحویل ساله کاش کنار هم بودیم .. دوست داشتیم تو برام دعای تحویل سال رو بخونی

سکوت کرده بود و من صدای سبحان الله گفتنش رو میشنیدم ... حتم داشتیم داره تسییحات حضرت زهرا(س) رو میگه برای همین سکوت کردم که گفت: منم دوست داشتیم عزیزم ... ولی گمونم من تحویل سالی خواب باشم دارم از خستگی میمیرم

براق شدم - خدانکنه ...

خندید که بچگانه گفتم: اگه خیلی خسته ای پس لالایی من چی؟

میون خنده گفت: بدعادت شدی ها

ل\*ب چیدم ولحنم تغییر نکرد- نخیرم خیلی هم عادت خوبیه

دیگه قرآن خوندن هرشب امیرعلی از پشت تلفن برای خوابیدن من شده بود عادتتم! مثل یک لالایی شیرین آرومم می کرد البته اگر فاکتور می گرفتیم بی قرار شدنم رو که گاهی دلم می خواست از پشت تلفن تو آغوشش جا بگیرم!

خنده اش بلندتر شد و یک هو قطع شد- مرسی زنگ زدی محیا باهات که حرف میزنم خستگیم درمیره!

خوشحال شدم از این جمله ساده که بوی دوستت دارم میداد

- منم خوشحال میشم صدات رو میشنوم... حالا اگه جدی خسته بودی امشب رو می گذرم از لالایی ام! برو بخواب ولی موقع تحویل سال بیدارت می کنم می خوام اولین نفری باشم که بهت عیدرو تبریک میگه!

بی حواس ادامه دادم- هرچند اولین ب\*و\*س\*ه\* سال نوت نصیب من نمیشه!

وقتی امیرعلی با صدای بلند خندید تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم... تمام بدنم داغ شد و صورتتم قرمز آروم گفتم: ببخشید

با شیطنت و خنده گفت: چرا اونوقت؟

-اذیت نکن دیگه امیرعلی! حواسم نبود چی میگم!

هنوزم لحنش شیطون بود - خیلی هم حرفت قشنگ بود!

لبخندی روی صورتتم نشست و زبری کف دستم روی صورتتم کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم: پوست دستم حسابی ضمخت شده وقتی به لباسم گیر میکنه بدم میاد از بس مامان با این مواد شوینده از من کار کشید!

لحنش جدی شد و صدایش آروم- تازه دستتهات شده مثل دستتهای شوهرت!

باهمه وجودم مهربون و با محبت گفتم: محیا فدای دستتهات!

صدای خنده آرومش رو شنیدم - خدا نکنه ... خب دیگه کاری نداری محیا جان؟ نماز عصرم و بخونم دیگه خیلی داره دیر میشه!

- نه نه ببخش اصلا حواسم نبود... خیلی پر حرفی کردم!

- خیلی هم عالی بود ... خدا حافظ

خدا حافظی آرومی گفتم و با خوشی از حرفش تماس رو قطع کردم!

محسن - از همین الان بگم من یکی ل\*ب به این کیک نمیزنم

ابروهام و دادم بالا و همونطور که تخم مرغ ها رو هم میزدم تا یک دست بشه گفتم: بهتر اصلا کی خواست بهت بده

محمد هم دست به کمر به من نگاه می کرد - بیچاره امیر علی که مجبوره این کیک رو بخوره

عصبی گفتم: مامان میشه بیاین این دوقلوها تون و بیرون کنین من تمرکز داشته باشم

هر دو تاشون قهقهه زدن

محسن - حالا انگاری داره اتم میشکافه که تمرکز نداره یک کیک قراره بیزی ها!

با حرص پام و روی زمین کوبیدم و داد زدم - مامان

مامان با خنده وارد آشپزخونه شد - چیه؟ باز چه خبره؟

چشم غره ای به محمد و محسن رفتم - نمیزارن کیکم و درست کنم

محمد یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و نشست - ما به تو چیکار داریم... تو اگه کار بلدی به

جای این همه غرغر کیکت و درست کن

محسن هم حرفش و تایید کرد - والا

رو کرد به محمد و ادامه داد - ولی میگم محمد بیا یک زنگ به اورژانس بزنیم بره در خونه عمه و ایسته

... دل نگرانم برای امیر علی

مامان ریز ریز خندید و من جیغ بنفشی سرشون کشیدم که مجبور شدن برون بیرون از آشپزخونه

امشب سوم فروردین بودو تولد امیرعلی... همه قرار بود بریم خونه عمه همدم عید دیدنی... داشتم برای تولد امیرعلی کیک درست می کردم البته یک کیک کوچیک که فقط بتونم غافلگیرش کنم... عطیه صبح گفته بود که قراره عصری امیرعلی بره تعمیرگاه به یکی از دوستهای عمو احمد قول تعمیر ماشینش رو داده!

مایع کیکم آماده بود.. ته قالب گرد رو چرب کردم و مواد رو ریختم توش... قالب رو توی فر گذاشتم که از قبل مامان برام روشن کرده بود... نفسم رو با صدا بیرون دادم و عرق روی پیشونیم و پاک کردم... دعا دعا می کردم کیکم خراب نشه!

گوشیم شروع کرد به زنگ زدن و اسم عطیه روش چشمک میزد دفعه سوم بود زنگ میزد\_ سلام بفرمایید؟

-علیک... چه عصبانی؟ کیکت و پختی؟

-اگه تو اجازه بدی بله گذاشتمش توی فر!

-حالا چه شکلی هست؟

-کیکه دیگه قراره چه شکلی باشه؟

-منظورم اینه که شکل قلبه ساده است... یا قلب تیر خورده؟

-خودت و مسخره کن کیکم گرده و ساده

بلند بلند خندید- از بس بی سلیقه ای

-همون تو که ته سلیقه ای بسه!

عطیه- راستی چی خریدی برای داداشم؟

-از اسرار مگوه فضول خانوم

-خب حالا کادو من مطمئنن از تو بهتره

-آها اونوقت شما چی خریدی؟

صداش و مسخره کرد- یک دست سرویس آچار که همه اش از طلاست... چشمت درآد

خندیدم که حرصی گفت: الان که زنگ زدم به امیرعلی و تولدش و تبریک گفتیم... سوپریز کردنت که رفت روی هوا... اونوقت دیگه به من نمی گی از اسرار مگوه

-خب خب... لوس نشی خودشیرینیت گل کنه جدی جدی بهش زنگ بزنی ها!

بدجنس گفت: قول نمی دم سعی میکنم!

-مواظب باش سعی ات نتیجه بده!

عطر کیکم تو آشپزخونه پیچید و من از توشیشه فر نگاهش کردم که داشت پف میکرد

-الو مردی اون ور خط

-خیلی بی ادبی عطیه... نخیر بفرمایید

-هیچی کاری نداشتیم... کاری نداری تو

خندیدم -آدم نمیشی تو.. نخیر امری نیست

-بچه پرو باز روت زیاد شده ها برو به کیک پختنت برس... حیف من که دارم از پشت تلفن بهت روحیه میدم کیک آشغالی نپزی!

-نخواستم روحیه بدی برو سر درست!

-لیاقت نداری... بای بای محیا دارم زنگ میزنم امیرعلی تا ادبت یادت بیاد بای بای

خندیدم -تو غلط بکنی بای بای عطی جون

باخنده گوشی رو قطع کردم و ذوق زده به کیکم خیره شدم

بابا کمکم کردو کیک شکلاتیم رو برد توی ماشین .

-حالا حتما باید بری تعمیرگاه دختر بابا؟

مثل بچه ها گفتیم: آره دیگه می خوام غافلگیرش کنم!

بابا امان از شما جوونایی گفت و ماشین و روشن کرد برای رسوندنم و من کیفم رو چک کردم و بادیدن کادو و گل سرخی که برای امیرعلی خریده بودم نفس راحتی کشیدم.

کیک رو روی دستم گذاشتم و باز حمت پیاده شدم



-خب صبر کن کمکت کنم دختر...

لبخندی زد- نه خودم میرم ممنون که من و رسوندین

بابا هم لبخند پدرانه ای مهمونم کرد - برو بهتون خوش بگذره

دستم و به نشونه خداحافظی تکون دادم و ماشین بابا دور شد

خداروشکر امیرعلی تنها بود و متوجه من نشد چون سرش کاملاً توی موتور ماشین پارک شده  
روی چاله بود

-سلام آقا خسته نباشی

باچشمهای گرد شده سربلند کرد صورتش حسابی سیاه بودو من آروم خندیدم به قیافه بانمکش  
باشیظنت گفتم: جواب سلام واجبه ها

به خودش اومد- سلام... تو اینجا چیکار می کنی؟ کیک و کیفم رو روی میز نزدیکم گذاشتم و با  
برداشتن گل با قدمهای کوتاهم رفتم نزدیک خجالتم دیگه ریخته بود و دلم ضعف میرفت برای  
بوسیدن صورتش!

گونه سیاهش رو بوسیدم و گفتم: تولدت مبارک خواستم اولین کسی باشم که بهت تبریک می گه!  
گل رز غنچه رو گذاشتم توی جیب لباس کارش... نگاه متعجب و خندونش و دوخت توی  
چشمهام- محیا؟؟!!!

خندیدم -جونم؟

نگاه مهربونش چشمهام و نشونه رفت و با نفس عمیقی گل رو بو کشید -ممنون

داشتم ذوب میشدم زیر نگاهش... گفتم: کمک نمی خواهی؟؟

خندید - شما بلدی؟

با شیظنت گفتم: من نه ولی آقامون بلده

بازم خندید -اونوقت این میشه کمک باز که رسید به خودم!

لبخندی زدم و نگاهی به در تعمیرگاه انداختم... شب بود و خیابون خلوت ... جلو رفتم دستهام ودور  
کمرش حلقه کردم

داد زد\_ محیا لباسات

توجهی نکردم مگر مهم بود ... امشب شب من بود و این تولد ساده دنیایی از لذت بود!  
لباس کارش بوی تند روغن ماشین میداد ولی بازم مهم نبود حلقه دستهام و تنگ تر کردم  
- خانومم در تعمیرگاه بازه!

- می دونم ... ولی کسی نیست که ... انشا الله صد ساله بشی و سایه ات همیشه روی سرم!  
سرش و پایین آورد و از روی چادر کنار گوشم گرم و مهربون گفت: ممنون عزیزدلم واقعا غافلگیر  
شدم...

بانفس عمیقی عطر چادرم رو بلعید و ادامه داد- ببخشید دستهام خیلی کثیفه نمیتونم بغلت کنم  
... حالا این ب \*و\*س\*ه\* قشنگ به تلافی اولین ب \*و\*س\*ه\* تحویل سال بود که نشد!

با خجالت لبم گزیدم و با اعتراض گفتم: امیر علییی

خندیدو گونه زبرش رو به صورتم کشید- جون امیرعلی؟!!

خندیدم... خجالتم یادم رفت از نوازش صورتم با صورتش!

اولین صبح عید وقتی امیرعلی اومده بود خونه ما تا باهم بریم خونه بابابزرگ طبق رسم هر ساله  
, عید دیدنی... توی حیاط که رفتم استقبالش با اینکه پریدم توی بغلش باز م خجالت کشیدم  
صورتش و ببوسم و ب \*و\*س\*ه\* ام رو کاشتم روی دستهایش ... ولی امیرعلی با خنده گونه ام و  
بوسیده بود و من با یادآوری حرف دیشبم چه قدر خجالت کشیده بودم کنار آرامشی که از ب  
\*و\*س\*ه\* مهربونش برای تبریک عید گرفته بودم!

آروم عقب اومدم و امیر علی با دیدن صورتم شروع کرد به خندیدن

- به چی می خندی؟ من خنده دارم؟

لبه‌هاش و جمع کرد توی دهنش - اگه بدونی چیکار کردم با صورتت؟

راه افتاد - بیا ببینم

دنبالش راه افتادم که من و برد پشت یک دیوار که یک روشویی بود دستهایش رو صابون زد و شست - بیا صورتت رو بشورم

با خوشحالی نزدیک رفتم...چه خوب که سیاه شدن صورتت ختم میشد به دستهای امیرعلی و این لحظه های خوش.

حوله روبه دستم دادو گفت میره لباس عوض کنه....صورتت رو که خشک کردم رفتم کنار میز و کادوش رو از کیفم درآوردم... با صدای قدمهایش که نزدیک شده بود چرخیدم و کادو رو گرفتم سمتش

-ناقابه امیدوارم خوشت بیاد

گردنش رو کج کردو نگاهش توی چشمهام-این چه کاریه آخه...همین که یادت بود،برام دنیاییه گل رز دستش رو نشونم داد و حرفش رو ادامه - تازه این گل خوشگل هم برام بهترین هدیه است جلو اومدو یک ب \*و\*س\*ه\* روی پیشونیم کاشت و با گفتن ممنون...کادوش رو گرفت و آروم درجعبه کوچیک رو باز کرد....بادیدن انگشتر با نگین شرف الشمسی که روش می درخشید تشکر آمیز گفت: خیلی قشنگ خانومی...دستت دردکنه...واقعا ممنون

خوشحال شدم که خوشش اومده-بیخوش ناقابه! حالا میشه من دستت کنم؟

دست چپش رو آورد جلو و من انگشتر رو توی انگشتش فرو کردم و جای حلقه طلایی رو که دیگه بعد از شب عقدمون توی دستش ندیدم رو با این انگشتر پر کردم!

انگشتهام رو بین انگشتهاش فرو کردم وحلقه من و انگشتر امیرعلی با صدای تیکی بهم خورد...نگاه مهربونش رو از دستهامون گرفت و به چشمهام دوخت...تاب نیاوردم نگاهش رو وقتی اینجوری خاص میشدو هزار تا جمله عاشقی رو داد میزدو من نمی دونستم چطوری باید با نگاهم جوابش رو بدم!

به کیک اشاره کردم-اینم کیک تولد

خندید -مگه من بچه ام محیا جان؟

لبهام رو غنچه کردم - خودم برات پختم!

-وای ممنون... پس این کیک خوردن داره!

- مطمئن نیستم خوب شده باشه ... عطیه و محمد و محسن کلی اذیتم کردن گفتن اگه کیک و بخوری مسموم میشی!

به لحن دلواپسم بلند بلند خندیدید- خیلی هم خوبه...حالا میشه این کیک و ببریم خونه بخوریم؟ چون کلی ذوق کردم این اولین دفعه ای که یکی برام تولد میگیره و کیک میپزه!

خوشحال از ته دل خندیدم و بچگانه گفتم: اگه واقعا کیک و خوردی و مسموم نشدی قول می دم هرسال برای تولدت کیک بپزم! فقط اینکه خیلی کوچیکه!

بازم خندیدید- عیبی نداره... حالا شما این کیک خوشگلت و بردار که تعطیل کنم ببریم.

عطیه با دیدن من وجعه کیک توی دستم قیافه اش روترسیده کرد- وای خدای مهربون کیکت رو آوردی اینجا...راست بگو چی توش ریختی؟ اومدی همه خانواده شوهرت و باهم نابود کنی؟

هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی شده بودم از حرفهای مسخره اش جلوی بقیه بخصوص امیرمحمدی که امشب زودتر از همه اومده بود!

نفیسه خنده اش رو جمع کرد حال و روزش بعد از چهلم بهتر شده بود و از سرسنگین بودن با امیرعلی بیرون اومده بود- واقعا خودت درست کردی محیا جون؟

چپ چپ به عطیه نگاه کردم-آره ولی واقعا نمیدونم مزه اش چطوری شده؟

-من میدونم افتضاح!

دوباره همه خندیدن به حرف عطیه که عمو احمد من رو پهلو خودش نشوند- ظاهرش که می گه خیلی هم خوبه!

لبخند خوشحالی روی لبم جا خوش کرد که باز عطیه گفت: خب بابا جون مثل خودشه دیگه ظاهرسازی عالی! از درون واویلا!

این بار امیرعلی که تازه وارد حال شده بود به عطیه چشم غره رفت-عطیه اذیتش نکن...اصلا به تو کیک نمیدیم.

ابروهای عطیه بالا پرید- نه بابا!دیگه چی؟

امیرعلی خندید و بدجنس گفت: کیک مال منه ... منم بهت نمیدم  
خوشحال شده برای عطیه چشم و ابرو اومدم که گفت: بهتر.. بالاخره باید یکی بیاد بالا سرتون  
باشه تو بیمارستان یانه!  
عمه با یک سینی چایی و کلی بشقاب کوچیک بلور بند انگشتی اومد توی هال - این قدر اذیت  
نکن عطیه... خودت از این هنرها بلد نیستی حسودیت شده!  
عطیه چشمهانش رو گرد کرد- نه بابا چند نفر به یک نفر ببینم امیر محمد تو که جمله ای نداری در  
طرفداری از زن داداشتون بفرمایین ؟  
رو کرده نفیسه که داشت با انگشت شکلاتهای روی کیک رو به امیرسام میداد- خانومت که  
موضعش مشخصه زودتر از همه هم کنار کیک برا خودش و پسرش جا گرفته!  
همه می خندیدیم از ته دل و عطیه با صدای زنگ در بلند شدو بیرون رفت ...  
عمه هول کرده بلند شد و چادر رنگیه روی پشتی رو برداشت- فکر کنم مهمونها اومدن  
پشت سر عمه عمو هم بیرون رفت و صدای احوال پرسی ها بالا گرفت....  
عمه هدی , عمو مهدی با عروس و دوماداش ... مامان بزرگ و بابابزرگ و مامان بابا ... خیلی خوب  
بود که شبهای عید مثل همیشه دورهم جمع میشدیم و صدای شوخی و خنده بالا میگرفت  
عمه هدی- خوبی عمه ؟  
لبخندی به خاطر محبت عمه هدی زدم- ممنون ... حنانه خوب بود؟ چرا امشب نیومد؟  
عمه هدی -چی بگم عمه ! اونه و کتاباش و از حالا کنکور خوننش!  
من که حسابی از دست عطیه شاکی بودم محکم زدم تو پهلوش و گفتم: یاد بگیر نصف توه از یک  
سال قبل برای کنکور می خونه!  
از درد صورتش جمع شد ولی به خاطر اینکه جلب توجه نکنه لبخند زد- الهی بشکنه  
دستت... کجاش نصف منه آخه؟ اصلا چرا خودت یاد نمیگیری ؟ فکر کردی خیلی رشته خوبی قبول  
شدی ؟  
-خیلی هم خوبه حسود

-وای محسن کیک محیاهنوز اینجاست خدا بخیر کنه!

با صحبت بلند محمد سکوت مطلق شد و بعضی قیافه ها متعجب و بعضی خندون... نگاه منم کیکم رو تو طاقچه نشونه رفت که یادم رفته بود بپرشم آشپزخونه! امیرعلی هم مشخص بود حسابی آماده به خنده است ولی به خاطر من خودش رو کنترل میکنه نخنده!!

بابابزرگ - جریان چیه؟ چی می گی بابا؟

عمه خنده اش و جمع کرد و گفت: هیچی باباجون امشب تولد امیرعلیه محیا جون برانش کیک درست کرده

با این حرف عمه سیل تبریکات امیرعلی رو نشونه رفت و تحسین ها من رو

خوشحال شده بودم که این بار محسن گفت: ای بابا، آقا امیرعلی می خوردینش دیگه فووش میومدیم بیمارستان عیادتون حالا همه مون بدبخت میشیم... اونجوری فقط خرج یک کمپوت میفتاد گردنمون!

همه به قیافه زار محسن خندیدن ... مامان بابا هم میون خنده به محسن و محمد چشم غره رفتن ولی مگر مهم بود برای این دو نفر که همونطور بی خیال نشسته بودن و انگار نه انگار!

این بار عطیه دنباله حرف رو گرفت: بفرما من خواهر شوهرشم یک چیزی می گم میگی نگو بده! اینا که دیگه داداشهای خودشن!

صدای خنده ها بالاتر رفته بود و من کلی حرص خوردم!

مامان بزرگ پایی رو که از درد دراز کرده بود و جمع کرد- خب شما هم ... اتفاقا این کیک خوردن داره پاشو مادر محیا برو بیار برشش بدم هرکسی یک تیکه بخوره

با خجالت گفتم: آخه خیلی کوچیکه ... تازه نمی دونم واقعا مزه اش خوبه یا نه؟

مامان بزرگ - خوبه مادر تو اینجوری نگو تا این فسقلی ها هم سربه سرت نزارن پاشو

با بریده شدن کیک و تقسیمش نگاهم رو به امیرعلی دوختم توی این جمع نظر اون برام مهمتر بود راجع به این کیک پر درد سرم ... گمونم سنگینی نگاهم رو حس کرد که سر بلند کردو با یک لبخند مهربون ل\*ب زد- عالی بود ممنون

– خیلی خوشمزه بود محیا جون .. ان شالله شیرینی عروسیتون

با این حرف زن عمو نسرین تیکه کیکی که تو دهنم گذاشته بودم پرید تو گلوم و کلی سرفه کردم و خجالت کشیدم و نتونستم درست جواب تشکرو تعریف بقیه رو بدم... عطیه هم همون طور که با مشت محکم می کوبیدپشتم و عقده هاش رو خالی میکرد

آروم گفت: خب حالا چرا هول میکنی زن عمو نگفت شیرینی زایمانت که!

هجوم خون و به صورتم حس کردم و سرفه هام بیشتر شد... خنده ریز ریز نفیسه و دختر عموی بزرگم که مثلا باهم مشغول حرف زدن بودن نشون میداد حرف عطیه رو شنیدن!  
با ببخشیدی رفتم توی آشپزخونه و یک لیوان آب سر کشیدم تا نفسم بالا اومد  
–زنده ای؟

خصمانه به عطیه ای که تو آشپزخونه سرک می کشید نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد

– مگه دستم بهت نرسه عطی دونه دونه اون گیسات و میکنم

زبونش رو برام درآورد – ببخود بچه پرو ... ولی خودمونیم محیا از این به بعد شبهای تولد امیرعلی سعی کن کیک سه طبقه بپزی چون تجربه امشب ثابت کرده که همه درچنین شبی میان خونه ما عید دیدنی و ما هم با مهمونهامون صددرصد میایم خونه شما...نمیشه که شب تولد داداشم نباشیم که!

خندیدم-ده دقیقه جدی باش!

–جدی میگم ها ...مهمونهای توی هال گفته من رو تصدیق میکنه فقط حواست باشه که دفعه بعد چون به احتمال زیاد رفتین خونه خودتون و شرتون کم شده...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد-حواست باشه این جوری هول نشی چون قطعاً اون موقع دعا میکنن بیان شیرینی بچه دارشدنت و بخورن!

چشمهام گرد شدو دستم رفت سمت دمپاییم وپرتش کردم سمت عطیه که جاخالی دادو من داد زدم –مگه دستم بهت نرسه بی حیا!

کتابم و بستم و با گریه سرم و گرفتم بین دستهام ... فردا امتحان داشتم و همه مسئله های سخت رو باهم قاطی کرده بودم!

توجهی به زنگ در خونه نکردم و توی دلم خدا رو صدا زدم!

-سلام عرض شد!

ذوق زده روی صندلی میز تحریرم چرخیدم- امیرعلی! سلام!

به کل یادم رفته بود امشب قراره بیاد اینجا ....چه زود هم اومده بود امشب...

با لبخند نگاهم می کرد و به چهار چوب در اتاق تکیه داده بود- چیزی شده؟

سرم رو خاروندم- نه چطور مگه؟

با قدمهای کوتاه اومد سمتم- قیافه ات داد میزنه آماده گریه بودی چی شده؟

با به یادآوردن امتحانم قیافه ام درهم شدو با ناله گفتم: فردا امتحان دارم همه مسئله هارو هم قاطی کردم!

با خنده مهربونی موهایی رو که از حرص چندبار بهم ریخته بودم و میدونستم اصلا وضعیت خوبی ندارن, مرتب کردو گفت: این که دیگه گریه نداره دختر خوب ...وقتی اینجوری عصبی هستی درس خوندن فایده نداره ..پاشو حاضر شو بریم بیرون یکم حال و هوات عوض بشه ...هوا بهاریه و عالی...پاشو!

دمخ گفتم: آخه امتحان فردام....!

نزاشت ادامه بدم- پاشو بریم برگشتیم خودم کمکت می کنم ...

خوشحال و ذوق زده پریدم - الان آماده میشم

با خنده گونه ام رو کشید- فدات بشم که با چیزهای ساده خوشحال میشی... تا من چایی که زن دایی برام ریخته رو می خورم تو هم زود بیا!

دستم روی گونه ام رفت و ماساژش دادم و امیرعلی باخنده بیرون رفت!

مثل بچه ها دستم روموقع راه رفتن تکون میدادم که امیرعلی انگشتهاش رو بین انگشتهام قفل کرد تا به کارم ادامه ندم!



-بخشید دیگه بیرون رفتن ماهم اینجوریه ... باید با پای پیاده بری گردش!  
هوای بهاری رو با یک نفس بلند وارد ریه هام کردم...دلم نمی خواست امروزم با این حرفها خراب بشه.

با ذوق گفتم: خیلی هم عالیه ...ممنون که اومدیدم بیرون حس می کنم داره مغزم از هنگ بودن بیرون میاد

خندیدو دستم رو فشار آرومی داد که گفتم: حالا کجا میریم؟

سنگ ریز زیر پاش رو شوت کرد- هر جا که دوست داری...تو بگو کجا بریم!

کمی فکر کردم و با ذوق از جا پریدم-بریم پارک کوچه پشتی!...دلم تاب بازی می خواد!

نگاهی به صورت امیرعلی کردم به خاطر چشمهای گردشده اش از ته دل خندیدم...خنده من به خنده اش انداخت!

-امان از دست تو همیشه همین و آروم بگی حتما باید چند سانتیم پیری بالا!

ل\*ب پاینم و گزیدم- خب بخشید...میریم پارک؟

با خنده سر تکون داد- چشم میریم

دستم رو که حصار دست امیرعلی بود بالا آوردم ...دست امیرعلی رو بین دودستم گرفتم و گفتم-  
آخ جون میریم تاب

بازی...چقدر دلم می خواست!

آروم می خندید- محیا خانوم تاب بازی نداریم!

اخم مصنوعی کردم- چرا آخه ؟

یک ابروش و بالا داد- منظورم به خودم بود همینم مونده با این سنم سوار تاب بشم ...البته  
شماهم به شرط خلوت بودن پارک میتونین تاب بازی کنیدها گفته باشم!

لبهام رو جمع کردم و گفتم: باشه!

ولی عجب باشه ای گفتم! از صدتا نه بدتر بود خدا روشکر به خاطر تاریکی هوا پارک خلوت بودو  
من به زور امیرعلی رو سوار تاب کردم و محکم تابش میدادم!

چشمه‌هاش رو به خاطر سرعت تاب روی هم فشار میداد - محیا بسه... بسه... حاله داره بهم می  
خوره!

دوباره محکم تابش دادم و با خنده گفتم: امیرعلی از تاب می ترسی؟؟ وای وای وای!

نفس زنون خندید- مگه من از این تاب نیام پایین محیا! نوبت تو هم میشه دیگه؟!

با خنده نچی گفتم و اومدم رو به روش- راه نداره اصلا من پشیمون شدم! حوصله تاب بازی  
ندارم!

سرعت تاب داشت کمتر میشدو امیرعلی با خنده ابرو بالا مینداخت- جدی؟! ...اگه شده به زور  
بغلت کنم و بنشونمت روی تاب, باید تاب سواری کنی فهمیدی!

من یک دل سیر به خطو نشون کشیدنش خندیدم و با خودم فکر کردم اگه واقعا میشد روی پای  
امیر علی بشینم و تاب بخورم چه خوب بود!

با کشیده شدن پای امیرعلی روی زمین خاکی, به خودم اومدم ... تاب از حرکت وایستاده بودو  
امیرعلی با نگاه شیطونش خیره به من... سریع به خودم اومدم و با یک جیغ شروع کردم به دویدن  
و امیرعلی دنبالم!

- غلط کردم امیر علی... ببخشید

به صدای بچگونه ام خندید- راه نداره

به خاطر سرعت زیادش نزدیک تر شده بود و من باز جیغ زدم... دستم و گرفت و افتادم توی  
بغلش... هر دو نفس نفس میزدیم و خیره به چشمهای همدیگه

با التماس گفتم: ببخش دیگه جون محیا

خنده رو لبش رفت و انگشت اشاره اش به نشونه سکوت نشست روی لبم... نفس عمیقی کشید تا  
آروم بشه

اخم مصنوعی کرد- دیگه جون خودت و قسم نخور هیچ وقت!

لبهام با خوشی به یک خنده باز شد!  
بی هوا گونه اش و بوسیدم - چشم!  
چشمه‌هاش گرد شدو صداس اخطار آمیز - محیا خانوم!  
نوک بینیم رو آروم کشید - دوباره این کارم نکن وقتی بیرون از خونه ایم  
بدون اینکه به جمله ام فکر کنم گفتم: آها یعنی اگه تو خونه بودیم اشکال نداره هرچقدر بخوام  
ببوسمت....  
هنوز کلمه آخر و کامل نگفته بودم که صورت آماده خنده امیرعلی من رو متوجه حرفم کرد... دستم و  
جلو دهنم گرفتم و هی بلندی گفتم... صدای خنده امیرعلی هم توی پارک پیچید  
تمام تنم داغ شده بود و خجالت کشیدم!  
کنار گوشم شیطون گفت: نه خب خوشحالمم می کنی!  
کشیده و خجالت زده گفتم: امیرعلیییییی  
از من جدا شدو خیره به چشمهام - بله خانومم؟  
مهربون ادامه داد- قربون اون خجالت کشیدنت ... یادت باشه از این به بعد حواست و جمع کنی و  
فقط این حرفهای خوشمزه ات رو جلوی من بگی!  
با اینکه غرق خوشی شده بودم ولی بیشتر خجالت کشیدم!  
خنده اش رو خوردو برای ازبین بردن این حال من گفتم: حالا بریم که نوبت تاب بازی توه  
یک قدم رفتم عقب و دستهام رو به حالت تسلیم بالا آوردم- نه نه... میشه بجاش الاکلنگ سوار  
بشیم؟!  
بلند خندید- دیگه چی؟ همون تابم به اجبار سوار شدم... بدوبینم  
قیافه ام و مظلوم کردم که دستم رو کشید- قیافه ات و اونجوری نکن زشت میشی!  
ابروهام بالا پرید - امیرعلی واقعا که!  
خندیدو روی صفحه فلزی ضربه زد- بشین

لبهام رو تو دهنم جمع کردم - خواهش می کنم!

- بیا بشین کوچولو ثابت بدم اهل تلافی نیستم!

ذوق زده دستهام و بهم کوبیدم و نشستم - قول دادی ها!

خندید - باشه قول دادم!

زنجیرهای تاب و به طرف عقب کشید - چادرت و جمع کن ... به جایی گیرنکنه

باشه ای گفتم و چادرم و که از تاب آویزون شده بود و جمع کردم ... با حرکت یک دفعه تاب جیغ

بلندی کشیدم و دستهام روی زنجیرهای درشت تاب محکم شد!

چشمهام رو بستم و همون طور که تاب تکون می خورد و با جلو عقب شدنش قلبم رو از جا می

کند، هوای بهاری رو نفس کشیدم!

هیجان زده گفتم: وای امیرعلی ممنون خیلی کیف داره!

صدای خنده آرومش رو شنیدم - هر وقت خسته شدی بگو تاب و نگه دارم که بریم مثلاً فردا

امتحان داری ها!

باشه ای گفتم و به آسمون پر ستاره نگاه کردم و از ته دل گفتم: خدایا شکرت ... عاشقتم! مرسی

که همیشه هستی و این قدر مهربونی با اینکه من بنده خوبی نیستم! ممنونم به خاطر امیرعلی

آرزو هام!

- داری با خدا دردودل می کنی؟

باخنده نگاه از آسمون گرفتم - آره از کجا فهمیدی؟

- از نگاهت که به آسمون بودو سکوت!

خوشحال گفتم: امیرعلی تو هم اینجوری با خدا حرف میزنی؟ مثل یک دوست؟

با قدمهای آرومی اومد و تاب کنار من نشست و من در حال تاب خوردن به صورتش نگاه کردم -

آره خب بهترین دوست آدم همیشه خداست! بهترین پناه! بهترین همدم! از رگ گردن به آدم

نزدیک تر!

شیطون گفتم: داشتیم ازش تشکر می کردم بخاطر اینکه آرزوم و برآورده کرد و تو رو به من بخشید... فکر کنم از دستم خسته شده بود که هروقت صدایش کردم تو رو خواستم!

مهربون خندید- خدا هیچ وقت از بنده هاش خسته نمیشه!

حرکت تاب آروم شده بود -آره میدونم منظورم آرزوی تکراریم بود که خدا رو خسته کرده!

لحنش جدی شد ولی نگاهش مهربون بود- خب حالا آرزو کن یک آرزوی جدید و بهتر!

از تاب پایین پریدم و رفتم نزدیکش... به چشمه‌هاش خیره شدم- دیگه آرزویی ندارم وقتی که تو هستی! تو بهترین آرزوی منی که برآورده شده... مطمئنم کنار تو خوشبخت ترینم پس دیگه آرزویی نمی مونه!

خیره بود به چشمهام- یعنی دیگه هیچی از خدا نمی خوای؟

خاک چادرم رو تکوندم - چرا دعا میکنم مثل دعای فرج... دعای سلامتی... شفای مریضها... خیلی دعاها دیگه ولی خب آرزوهم دارم این که کنار تو برم سفرهای زیارتی و تو برام زیارت نامه بخونی... تا آخر عمرم کنارت زندگی کنم... خلاصه بازم آرزو هام ختم میشه به تو!

بازوم و گرفت و از تاب بلند شد - نمیتونم خوشبختت کنم کاش من و آرزو نمی کردی!

باصدای گرفته اش به صورتش نگاه کردم - امیرعلی این چه حرفیه... من الانم خوشبختم

نگاهش غم داشت - نمیتونم یک زندگی ایده آل برات بسازم یا حداقل معمولی... گردش بردن و تفریح کردنمونم که داری میبینی ساده است مثل خودم! برات خاطره های خوش نمیسازه که به یاد موندنی باشه!

پوفی کردم- باز امشب رسیدیم سر خونه اول؟!!

نگاه دزدید از چشمهام و قدمه‌هاش رو آروم برداشت- حقیقته عزیز من یک حقیقت تلخ!

دویدم دنبالش- اتفاقا خیلی هم خوبه من عاشق این سادگی ام و این ساده بودن برام پر از خاطره... دوست دارم ساده باشم کنار تو... دوست دارم این امیرعلی ساده رو که غرق این دنیا و دنیایی بودن نیست و برام یک تکیه گاه محکمه!

سکوت کرد و منم سکوت کردم... از پارک بیرون اومدیم...

با نفس عمیقی گفت: قهری؟

دلخور گفتم: نباشم؟ من و آوردی بیرون مغزم باز بشه بتونم امتحانم و بخونم ... بجاش کلی حرص دادی... آگه امتحانم و خراب کنم تقصیر توه... رفتار بدی از من میبینی که هر چند وقت یک بار میرسی به اینجا؟!

- نه نه اصلا.. فقط؟!

کلافه گفتم: کی قراره این فقط ها و اگرها تموم بشه؟ فقط چی؟

نگاهی رو که به من دوخته بود دزدیدو خیره شد به قدمهاش - دیشب که رفته بودیم خونه داییت...!

سکوت کرد ... چون دایی سعید مسافرت بودن دیشب تازه رفته بودیم خونه اشون برای عید دیدنی و دیدار سالانه ...

- خب؟!

- خیلی خیلی اتفاقی شنیدم که ... که...

کلافه بود بعد یک مکث کوتاه گفت: داییت داشت به مامانت می گفت چرا این قدر زود محیا رو عروس کردی موقعیت های بهتری هم می تونست داشته باشه... موقعیت هایی بهتر از من! از زور عصبانیت احساس خفگی می کردم... یعنی چی این حرفها؟! واقعا گفتنش حالا درست بود؟ عصبی گفتم: داییم بی خود...

هنوز حرفم و کامل نزنده بودم که امیر علی جلو دهنم و گرفت و سرزنشگر گفت - محیا!!

از دست داییم عصبانی بودم... از امیر علی دلخور - حالا این حرفها چه ربطی به من داشت؟ گناه من چی بود که باز گفتمی نقطه سر خط!

لبخند محوی روی لبش نقاشی شد - از دیشب با خودم می گم آگه من به حرف مامان نکرده بودم.. الان تو... شاید خوشبخت بودی الان! شاید به قول داییت عجله ...

پریدم وسط حرفش و اخم غلیظی کردم - امیر علی می فهمی معنی حرفت رو؟! من الانم خوشبختم... خیلی خوشبخت!

- خب من... منظورم این بود که...

- گفته بودم دوستت داشتم.. دارم...خواهم داشت... نه؟

گرفته گفت: اگه دوستم نداشتمی و میومدم خواستگاریت بازم جوابت...

پریدم وسط حرفش - مطمئن باش مثبت بود!

خندید به لحن محکم - آخه آدمهای اطرافم شک میندازن به جونم که تو خوشبختی کنار من یانه؟ ببخشید انگار هر چند وقت یک بار محتاج این میشم که مطمئن بشم از دوست داشتننت!!

صورتتم و جمع کردم - آها اونوقت جور دیگه ای همیشه بهش رسید حتما باید من و زجر بدی با حرفهات؟! من اگه قول بدم در بیست و چهار ساعت هر ده دقیقه بگم امیر علی عاشقتم اونم با صدای بلند که همه دنیا بدونن مشکل حل میشه؟ دیگه بهم شک نمی کنی؟ دور این حرفها رو خط می کشی؟ ول کن حرف بقیه رو امیرعلی حرف من برات مهمه یا بقیه؟

آروم ولی از ته دل خندید: معلومه که تو... ببخشید

ابرو بالا انداختم - نه این بار جریمه داره!

- شما امر بفرمایید!

خوشحال از خنده اش گفتم: اول اینکه کلی مسئله دارم زحمت توضیح دادنش باشماست...دوما...

سکوت کردم که باصورت خندونش نگاهم کرد - اولی که به روی چشم ودومی...؟

سرفه مصلحتی کردم و قیافه ام رو جدی گرفتم - یک دفعه دیگه هم باید من و ببری پارک و نیم ساعت درست تابم بدی... اینبار که خوب من و به حرف گرفتی و از زیرش فرار کردی! وسوما...

خندید - هنوز ادامه داره؟

اخم مصنوعی کردم - بله که داره... هزار تا شرط میزارم تا یادت باشه دیگه از این حرفها نزن!

خنده اش بلندتر شد که گفتم: سرراه یک بسته پاستیل خرسی برام بخر! مغزم باز میشه بهتر درس و یاد میگیرم!

ابروهاش بالا پرید - شوخی می کنی؟

-خیلی هم جدی ام!

باخنده لبهانش رو جمع کرد توی دهنش - چشم ولی مگه بچه ای تو؟

-چه ربطی داره؟! دوست دارم خب! از این به بعدم هر وقت باهات قهر کردم یک بسته پاستیل  
برام بخری باهات آشتی میکنم!

کلا از گل و کادو بهتره حس خوبی به من میده!

نتونست دیگه خنده اش و نگه داره و بلند بلند خندید!

-قربون این شرطهای کوچیک و دل بزرگت بشم!

اخم کردم - نمی خوام... راست می گی دیگه این حرفها رو نزن!

خنده اش کم شد - چشم... حالادیگه اخم نکن دوبسته پاستیل برات می خرم خوبه؟

ذوق زده دستهام رو بهم کوبیدم - جدی؟! ...آخ جون!...می خوامی سه بسته بخر که کلا رفع  
دلخوری بشه!

اینبار قهقه زد - آگه اینجوریه که چشم سه بسته میخرم.

لبخند خوشحالی زدم و نفس بلندی کشیدم

-ولی امیرعلی جدا از حرص خوردن من دیگه این حرفها رو نگو ناشکریه...خدا قهرش میگیره ها!  
چرا فکر می کنی کمی؟!

نفسش رو با یک آه بیرون داد - من ناشکری نکردم ... هر وقت می خوام گله کنم از خدا، میرم این  
موسسه هایی که افراد بی سرپرست و معلول رو نگه میدارن، اونجا از خودم شرمنده میشم و خدا  
رو شکر می کنم و عذرخواهی...می دونم افرادی هستن که زندگی ساده تر و بدتر از ما هم دارن....  
اونا رو هم میبینم محیا! خدا رو هم روزی هزار بار شکر می کنم که زندگی ساده ای دارم و روزی  
حلال درمیارم حتی اگر کم باشه .

-پس تو خوشت نیامد من رو تو این روزی حلال شریک کنی؟

براق شد - نه عزیز من این چه حرفیه؟! همه زندگی ام رو به پات میریزم!



- پس بیا و دیگه از این حرفها نزن .. چون من فکر می کنم برات غریبه ام! از این به بعد از هر چی دلخور شدی یا من دلخور شدم بیا دوستانه بهم بگیم نه کنار واژه پشیمونی! باشه؟ قول بده!

انگشت کوچیکم رو گرفتم جلوی صورتش - قبول؟

انگشت کوچیکش رو حلقه کرد دور انگشتم - باشه قبول!

اینم شد پیمان دوستی ما کنار عهد همیشگی باهم بودن! ...چه قدر خوبه که اول حس دوستی باشه کنار همسر بودن!

عطیه هول کرده تو ماشین نشست و جواب سلام من و امیرعلی روداد

روی صندلی جلو به سمت عقب چرخیدم و رو به عطیه گفتم: مداد برداشتی؟ پاک کن؟

عطیه داشت ذکر می گفت و به گفتن یک آره اکتفا کرد

دوباره گفتم: راستی کارت ورود به جلسه ات که یادت نرفته؟

غرزد - میزاری دعام و بخونم یانه... بله برداشتم! تو که از مامان ها بدتری! بیچاره بچه هات قراره از دستت چی بکشن!

امیرعلی ریز ریز خندید... من اخم کردم و با اعتراض گفتم: عطی!

متوجه نیم نگاه امیرعلی و ابروهای بالا پریده اش شدم که عطیه وسط دعاخوندنش بلند بلند خندید - آخر سوتی دادی جلوش ... بهت هشدار داده بودم ... دیگه کارت با کرام الکتبینه!

- عطی یعنی چی اونوقت؟

به صورت جدی امیرعلی نگاه کردم - یعنی عطیه دیگه!

ابروهاش و بالا داد - آها! بهتر نیست اسمش رو کامل بگی؟!

- از دهنم پرید... یعنی هر وقت اذیتم می کنه...

عطیه پرید وسط حرفم - بیا داره میندازه گردن من ... به من چه اصلا!

چرخیدم سمت عطیه بهش چشم غره رفتم که برام شکلک مسخره ای درآورد!

نگاه امیرعلی میگفت خنده اش گرفته - خب حالا باهم دعوا نکنین!

روبه من ادامه داد- شما هم سعی کن همیشه اسمها رو کامل بگی... یک اسم نشونه شخصیت یک نفره و حرمت داره پس بهتره کامل گفته بشه!

مثل بچه ها گفتم: چشم دیگه تکرار نمیشه!

دستش اومد بالا که لپم و بگیره که وسط راه پشیمون شدو یاد عطیه افتاد!

عطیه هم انگار متوجه شدو سرفه مصلحتی کرد- راحت باشین اصلا فکرکنین من حضور ندارم

خندیدم و امیرعلی هم باچرخوندن صورتش به سمت مخالف من خنده اش رو مخفی کرد!

- اصلا بینم محیا تو چرا اینجایی؟ مگه نگفتی شب مهمون دارین!

- چرا خب... ولی من اومدم بدرقه ات کنم و بهت روحیه بدم کنکور و خوب بدی.

- بگو از کمک کردن فرار کردم! من بهونه ام!

چرخیدم سمتش- مگه من مثل توام... یک پا کدبانوام برای خودم!

صورتش رو جمع کرد- آره تو که راست می گی!... من و که دیگه رنگ نکن دختر تنبل! وقتی امیرعلی خسته و کوفته اومد خونه و خانوم تازه از خواب ناز پاشده باشین و خونه بهم ریخته که هیچ نهارم نداشته باشی! اونوقت کدبانو بودن معلوم میشه! باز عصری با پای چشم کبود نیای در خونه ما گله و گله گذاری!

امیرعلی که به دعوی زرگری ما می خندید گفت: من رو خانومم دست بلند نمی کنم و مطمئنم که محیا، خانوم خونه است و یک پا کدبانو!

من خوشحال شدم از طرفداری های امیرعلی حتی وسط شوخی و بلند گفتم: مرسی امیرعلی! عاشقتم!

عطیه می خواست چیزی بگه ولی با حرف من دهنش باز مونده بود و بدون حرف!

عطیه بعد کمی تخس گفت- چه ذوقی هم میکنه برای من... به پا پس نیفتی فقط!

زبونم و برایش در آوردم که لم داد روی صندلی - خودم میرفتم راحت تر بودم شما دوتا که نه گذاشتین دعاهام و بخونم... نه روحیه بهم دادین... فقط نشستین اینجا جلو من با کمال پرویی قربون صدقه هم میرین

امیرعلی با اخم از آینه جلو به عقب نگاه کرد و اظهار داد- عطیه!

عطیه هم لبخند دندان نمایی زد - جونم داداش... خب راست میگم دیگه... یکم به منم روحیه بدین!

امیرعلی نتوانست اخمش رو حفظ کنه و خنده اش گرفت- دیشب برات نماز خوندم ... توکل کن به خدا... مطمئنم قبول میشی!

نزدیک حوزه امتحانی بودیم که عطیه با دلشوره وسایلیش رو چک می کرد...

لبخند آرومی به صورتش پاشیدم - هول نکن دختر تو که همه کتابهات و جویندی دیگه... پس استرس نداشته باش برو

سر جلسه منم برات دعا می کنم و منتظرم خوشحال و موفق بیای بیرون!

ماشین توقف کرد و عطیه آماده رفتن شد- دستت درد نکنه... ولی مثل این مامان ها نشینی پشت در برام دعا بخونی ها! ... برو با شوهر جونت دور دور همونجوری هم من و دعا کن بعدیاین دنبالم! فقط خواهشا حرفهای عاشقانه اتون رو هم بزنین که وقتی من اومدم دیگه سرخر نباشم!

بلند خندیدم و باز ابروهای امیرعلی رفته بود توی هم - برو دختر حواست و بده به امتحانت عوض این حرفها

پیاده شدو با خنده برامون دست تکون داد و امیرعلی با خوندن دعای زیر لبی که سمتش فوت می کرد دستش رو به نشونه خداحافظی بالا آورد ... عطیه هم دوید وسط جمعیتی که می رفتن برای امتحان سرنوشت ساز کنکور!

همون طور که با نگاهم بدرقه اش می کردم گفتم: بهش گفتین؟

امیرعلی نگاه از جمعیتی که عطیه وسطشون گم شده بود گرفت

- نه ... مامان گفت وقتی برگشتیم خونه تو باهش حرف بزنی!

ابروم بالا پرید...؟؟ بزرگتر و صالح تر از من پیدا نکردین؟

خندیدو لپم رو محکم کشید- دوستانه دختر خوب ... نه پیدا نکردیم!

اخم مصنوعی کردم و صورتتم و از دست امیر علی بیرون کشیدم

-آی کندی لپم و این چه کاریه جدیدا یاد گرفتی  
به جای جواب باسرخوشی خندیدو ماشین و روشن کرد.  
-آقا امیر محمدو نفیسه جونم میدونن؟  
اخم کم رنگی کردو بدون نگاه کردن به من جواب داد  
-آره امیر محمد مخالفه! نه صددرصد ولی میگه اگه قبول نکنیم بهتره!  
یک تای ابروم بالا پرید- چرا آخه؟  
نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت - محیا یعنی نمی دونی چرا؟! علی پسر عمو اکبره ها!  
شونه هام و بالا انداختم - خب باشه ربطش؟  
امیر علی پوفی کشید و من فهمیدم چه حرف مضخرفی گفتم وقتی میدونم دلیلش رو!  
-حالا اگه جواب عطیه مثبت باشه دیگه مشکلی نیست ؟  
خندید به من که این قدر مسخره حرف قبلیم رو پوشوندم... با دست آزادش چادرم رو که روی  
شونه هام افتاده بود کشید روی سرم!  
-شما جواب مثبت و از عطیه بگیر.. نخیر دیگه مشکلی نیست!  
آفتاب گیر ماشین رو دادم پایین تا خودم رو توی آینه کوچیکش ببینم!  
- اگر منم که از حالا میگم جواب عطیه مثبته!  
با خنده سر چرخوند و به من که داشتم سنجاق ریز روسریم رو باز میکردم نگاه کردو چادرم که باز  
افتاد روی شونه هام!  
-الان داری چیکار می کنی محیا خانوم؟  
بدون اینکه برگردم گفتم: دارم روسریم و درست میکنم  
-تو ماشین؟ وسط خیابون؟  
صداش که می گفت اصلا شوخی نداره! خیلی جدی بود!

متعجب چرخیدم سمتش و دستهام به دو لبه روسریم!

-اشکالی داره؟ از سرم درنیاوردمش که!

اخم ظریفی کرد- خب شاید بیفته از سرت!

-وا امیر علی حالا که نیفتاده! مواظبم!

پوفی کرد- خانوم من وقتی روسریت و درست میکنی هر چند از سرت نیفته که موهات معلوم

نباشه ولی گردنت که معلوم میشه! حالا میشه زودتر مرتب کنی روسریت رو!

حس دختر کوچولویی رو داشتم که تویخ شده! سریع سرچرخوندم و روسریم و توی آینه مرتب کردم!

-خب حالا! شب عروسی عطیه قراره چیکار کنم پس؟! انتظار نداری که با موهای درست شده و

آرایش، روسریم و مثل الان سنجاق بزنم!

- چرا که نه؟ پس مگه قرار چه جوری باشی؟ بینم نکنه قراره سرلخت باشی و شعار همیشگی

یک شب هزار شب نمیشه!

جوری جدی گفت که انگار همین فردا عروسی عطیه است!... من فقط قصدم شوخی بود و فرار از

حس بدی که از کار اشتباهم گرفته بودم!

براق شدم- نه خب... ولی..

چشمه‌هاش و ریز کرد- ولی چی محیا؟ اگر فکر می کنی نمی تونی موهای درست شده ات رو کامل

زیر روسری و چادر نگه داری پس باید بگم بهتره وقتت رو برای آرایشگاه رفتن حروم نکنی!

چشمهام گرد شده بود لحن امیرعلی هر لحظه جدی تر میشد!

با بهت گفتم: امیرعلی نکنه انتظار داری روبند هم بزنم که آرایشم معلوم نشه... عروسی ها مثلا!

خنده دار بود هنوز عطیه بله نداده بود ما از حالا سر جلسه عروسی بحث میکردم!

اخم ظریفی کرد- روبند نه ولی انتظار دارم با چادر قشنگ پوشیده باشی! همین!.. اونم همیشه،

حالا از جلسه عروسی دور گرفته تا آشنا!... حتی جلسه خودمون!.. دلخور نشو از حرفم محیا... من

نمی تونم با این مسائل ساده کنار بیام... نمی خوام قشنگی که مال منه رو همه بینن چون اون

جوری دیگه مال من نیست!... درسته که تو خانوم منی ولی وقتی قشنگیت تو خونه با بیرونیت یکی باشه چه فرقی میکنه؟ گاهی نگاه ها تا جاهایی میره که نباید!

از حرف آخرش خجالت کشیدم!

-امیرعلی من فقط خواستم شوخی کنم!

جدی گفت: حتی شوخیش رو هم دوست ندارم! من عاشق این محیام که بیرون این قدر ساده است و پوشیده دلم نمی خواد توی جلسه های مختلف عوض بشه! نمی گم همیشه همین جوری باش بالاخره جلسه های شادی یک فرقهایی هم داره! اما نه با یک دنیا تفاوت! که نگاه هایی رو که تا حالا نداشتی هرز بره یک شبه به فنا بره!... محیا جان هر چی رو که دوست داری تجربه کنی ار آرایشهای غلیظ و مدل موهای مختلف و هر جور لباسی فقط کنار خود من باش و امتحان کن... آزاد باش ولی کنار من جایی که فقط نگاه من بتونه فدای خوشگلیت بشه!

هنوز به این بی پروا حرف زدن امیر علی عادت نکرده بودم! خجالت کشیده بودم و انگار تب داشتم! ولی دلم ضعف می رفت از خوشی برای این حساس بودن و غیرتی شدنش روی من که حرف و رسم اول عاشق شدن یک مرد بود!

لبخندی زدم - خب نظرت چیه عطیه خانوم؟

ابروهای بالا رفته اش و آورد پایین - علی قرار بود قبل خواستگاری اومدن به خودم زنگ بزنه! آبی رو که داشتم میخوردم با شدت پرید تو گلوم و عطیه تازه فهمید جلوی من چی گفته و هی بلندی کشید و زد پشتم

-خفه شدی؟ جون عطیه چیزی نگی ها.. او بیبی محیا سالمی؟!!

نفس بلندی کشیدم تا سرفه ام آرام بگیره... رو به عطیه اخم کردم

- تو الان چی گفتی؟

لبخند دندون نمایی زد - جون عطیه زبونت و تو دهنه نکه داری ها نری به امیر علی بگی!

- دیدم تعجب نکردی ها! الان دقیقا منظورت از این حرف چی بود؟ تو با علی آقا...

سکوت کردم که خودش گفت: بله با هم در ارتباطیم... اونم تلفنی فقط... در حد مشکلات درسی!

چشم غره ای بهش رفتم - آره جون خودت

- خب چه عیبی داره با همین تلفنهای درسی فهمیدیم دوست داریم همدیگه رو!

چشمهام گرد شد و داد زدم - عطی

براق شد - عطی و درد .. آرومتر .. خوبه الان شوهرت توییخت کرد!

دلخور گفتم: من و نیچون الان باید بهم بگی!! بی معرفت!

دستهاش و به کمرش زد - تو که ته معرفتی بسه... چند سال عاشق امیرعلی بودی و لالمونی گرفته بودی؟

ابروهام دیگه چسبیده بود به موهام - تو می دونستی؟

- بله میدونستم .

- خب دیوونه روم نمیشد پیام بهت بگم تو خواهرش بودی!

با رنجش نگاهم کرد - اما بیشتر دوست تو بودم ...

روی زمین نشستیم و لبخند محوی روی لبم نشست - خوبه که اصلا به روم نیوردی از تو بعیده!

کنارم نشست - ایششش ... از بس ماهم من!

خندیدم - خب خانم ماه پس دیگه احتیاجی به نظر خواهی نیست! قیافه ات جواب مثبتتون رو همراه

قندآب کردن تو دلتون رو داد میزنه!

پاهش رو تو بغلش جمع کردو دستهاش دور پاهش حلقه شد... یک خط لبخند محو هم روی لبش!

- خوبه که به عشقت برسی نه! عاشق شدن قبل ازدواج یک دیوونگی محضه چون اگه نرسی به

عشقت و اون تو رو نخواد یک عمر عذاب وجدان برات می مونه و یک دل سنگین!

موافق بودم با حرف عطیه! من حتی وحشت هم داشتم از اینکه امیر علی ازدواج کنه با غیر من

!دقیقا نمی دونم اگر این اتفاق می افتاد چی میشد تکلیف دلم که توی رویاهاش زیاده روی کرده

بود از کنار امیرعلی بودن! ... چه قدر سعی کردم برای فراموشی اما دل آدم که این حرفها سرش

نمیشه وقتی بلرزه و بریزه وقتی بادیدن یک نفر ضربان بگیره یعنی عاشقه دیگه حالا هر چی هم تو بخوای انکارش کنی!

سرم و بالا پایین کردم - آره دقیقا!

خندیدم - پس عطیه خانوم ماهم عاشق بوده! خوبه بابا علی آقا که اصلا بهش نمیومد اهل این حرفها باشه! پس بگو چرا تو اونشب اومدی خونه عموت و قید خوندن درس و تست رو زده بودی! عطیه قری به گردنش داد - اولاً راجع به آقامون اینجوری حرف نزن! دوما نخیرم می دونستم اونشب نیست!

- اوهو شما که می فرمودین ارتباط در حد مشکلات درسی؟! چطوری به اینجا رسیدی؟

خندید - اولش باور کن همین بود... یک سری کتاب تست و اینا برام آورد منم هر جا گیر می کردم زنگ میزدم بهش تا اینکه... یک ابروم بالا پرید - خب تا اینکه چی؟

ابروهاش و بالا و پایین کرد - دیگه دیگه... این قسمتش خصوصیه! مگه تو بهم می گی لحظه های نابت با امیرعلی رو!

با خنده آروم زدم توی سرش - حیا کن الان تو باید خجالت بکشی... خوبه عمه سپرد به من که دوستانه مثلا مزه دهنتم رو بفهمم اگه الان خودش بود که ابرو واست نمونده بود!

خندید - حالا یعنی الان پیام بیرون باید مثل رنگین کمون رنگ به رنگ بشم!

- بله لطفا اگه نمی خواین دستتون رو بشه!

دستهاش و به هم کوبیدو ذوق کرد - آخ جون حالا کی قراره بیان... علی خواسته غافلگیرم کنه!

با چشمهای خندون نگاهش کردم و با تاسف براش سرتکون می دادم که بالشت کنارش رو زد بهم

- پاشو برو دیگه! برو جواب مثبتم و اعلام کن منم بینم میتونم با این لوازم آرایشی کاری کنم صورتتم خجالتزده به نظر بیاد یانه! پاشو!

صدای خنده ام بالا رفت - بیچاره علی آقا چی بکشه از دست تو!

- مطمئن باش به پای داداش بدبخت شده من نمیرسه



براق شدم بپریم بهش که بالشت و سپر خودش کرد و مشتیم به جای شونه اش نصیب بالشت شدو اونم هر هر خندید!

از اتاق که بیرون اومدم محکم خوردم به امیر علی... خدای من نکنه حرفهامون رو شنیده باشه!!

با ترس سرم و آوردم بالا و یک دفعه گفتم: سلام

چشمه‌هاش هم خندون شد هم مشکوک

-در روز چند بار سلام می کنی؟ علیک سلام! حالا چرا هول کردی؟

حالتش که می گفت چیزی نشنیده ولی لرزش صدای من دست خودم نبودو نگاهم رو دزدیدم- کی من.. نه اصلا!

-محیا من و بین... مطمئنی؟

نمی تونستم به چشمه‌های امیر علی نگاه کنم... نگاه کردن به چشمه‌هاش یعنی خود اعتراف!

سرم و چرخوندم و نگاه کردم به چونه اش -هول نشدم.. تو اینجا چیکار می کنی؟

یک قدم عقب رفت و دیگه مجبور شدم زل بزنم به صورتش... بروی هشتی شده اش نشون میداد باور نکرده حرفم رو!

-اومدم بینم چی شد به نتیجه رسیدی یا نه؟

هول گفتم: جوابش مثبت

تک خنده ای کردو بعد تک سرفه مصلحتی - چه زود! یعنی قبول کرد؟! مطمئن؟ برم بگم به مامان؟!

دیگه خیالم راحت شده بود چیزی نشنیده... دستهام و به کمرم زدم

-میگم جوابش مثبت دیگه... یعنی قبول کرده! بله!

به تغییر موضع من خندید- خب حالا خانوم دعوا که نداری!

قدم عقب رفته رو جلو اومدو چشمه‌هاش و ریز کرد- مطمئنی اول هول نشدی؟ یک چیزی بود ها؟

اخم ظریفی کردم و برای لو نرفتن من شدم طلبکار!



لحنش ..جمله اش ! نوازش می کردن همه احساسم رو !  
بی هوا گونه اش و بوسیدم -قربونت برم !دستت ..مرسی!  
با اینکه به شیطنتم می خندید ولی صورتش بازهم از برخورد موهام به صورتش جمع شده بود ...!  
-جمع کن موهاش و دختر!  
اینبار به جای اخم بلند تر خندیدم ...رسم عاشقی ما قشنگتر بود بدم نمیومد بازهم با موهای  
کوتاهم اذیتش کنم !  
-اهم ...اهم  
با صدای عطیه من خجا لتزده سرم و پایین انداختم ...من که همیشه بی حواس بودم ولی عجیب  
بود از امیر علی این بی پروایی وسط حیاطی که هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه!  
امیر علی حلقه دستش رو شل کرد و من اروم از آغوشش دل کندم!  
-میگما ببخشید بد موقع اومدم !  
به لحن تخس و شوخ عطیه زیر زیرکی خندیدم و امیر علی با فشردن لبهاش روی هم خنده اش  
رو می خورد!  
-به به عروس خانوم ما!  
با این حرف امیر علی نوبت خجالت کشیدن عطیه بود و بلند خندیدن من که باعث چشمک امیر  
علی به من و چشم غره عطیه شد!  
امیرعلی دستش رو دور شونه های عطیه حلقه کرد- قربون خواهر خودم ...بیا بریم پیش ماما  
...تو هم باشی بهتره بابا باهات حرف داره!  
چند قدم از من دور شدن که امیر علی بلند گفت: محیا خانوم تو نمیای؟  
تو دلم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش که حواسش بود به من همیشه!  
-نه من آلبومم و می بینم !  
-به چی می خندی؟

با صدای امیر علی خنده ام و به زور جمع کردم و اومدم آلبوم رو ببندم که دستش رو گذاشت  
بینش!

- نه نشد دیگه .. صبر کن ببینم به کدوم عکس من می خندیدی!

خجالت زده گفتم: به جون خودم...

سرش بالا اومد و بلافاصله اخم کرد و من حرفم و خوردم

- خانوم من شما همینجوری هر چی بگی من قبول می کنم پس دیگه هیچ وقت هیچ قسمی رو  
به حرفات اضافه نکن!

-

آلبوم رو باز کرد- خب .. به به سربازو کچل بودن من خنده داره!؟

لبم و گزیدم - امیر علی باور کن به تو نمی خندیدم یاد خودم افتادم که اون روز چه گریه ای کردم  
برات!

ابروهاش بالا پرید - گریه کردی؟ چرا؟

موهام و زدم پشت گوشم و خیره شدم به عکس سربازیش!

- خب تو اون روز از من دور میشدی .. بعدهم کچلت کرده بودن... منم کلی گریه کردم

قاه قاه خندید- حالا از دوریم گریه می کردی یا به خاطر کچل شدنم؟

اخم کردم- خب معلومه چون دور میشدی دیگه!

خنده اش از رو صورتش پاک شد اونم یک دفعه- پس یعنی همه جوهره دوستم داری دیگه؟!؟

موهاش رو بهم ریختم ... امیر علی رو جدی نمی خواستم - خب معلومه شک داری؟

به جای جواب لبخند عاشقانه ای مهمونم کرد!

آلبوم رو بستم - خیلی بی معرفتی یک عکس از من نداشتی!

خندید به لبهای آویزونم - مگه تو داشتی؟

- خب معلومه!

چشمه‌هاش باز شد- شوخی می کنی؟ از کجا اونوقت؟

لبخند دندون نمایی زدم- یک عکس خانوادگی تو رو از توش جدا کردم!

می خواست بخنده چشمه‌هاش داد می زد ولی اخم کوچولویی کرد- کارت اشتباه بوده محیا خانوم... می دونی اگه نمیومدم خواستگاریت و اصلا این وصلت سر نمی گرفت شما چه خطای بزرگی کرده بودی!

امیر علی از کابوس شبهای من می گفت.. از عذاب وجدانی که این چند سال به بهانه های مختلف سرکوبش کرده بودم!

صورتش و مثل بچه ها جمع کردم- می دونم!

سکوت کرد و سکوت کردم... تو دلش گفتم خدارو شکر که شد!

دستش دور شونه هام حلقه شد!

-دوشب دیگه عمو اینا میان اینجا برای خواستگاری!

دستمهام رو با ذوق بهم کوبیدم.. بازهم امیر علی تونسته بود لحظه هام رو ثانیه به ثانیه عوض کنه!  
-چه عالی.. پس به زودی عروسی داریم... باید برم دنبال لباس مجلسی!

خندید بلند- خانوم من بزار همه چی حتمی بشه!... من نمی دونم شما خانوما چرا بحث عروسی میشه سریع فکر لباس میفتین!

لبهام و جمع کردم- مسخره نکن... اصلا خودت باید باهام بیای خرید.

لبه‌هاش رو بازبونش تر کرد- به روی چشم... فقط اینکه...

پرسشی به صورتش نگاه کردم که ادامه بده.

-می خوام با بزرگترها صحبت کنم اگه بشه بریم سر خونه و زندگی خودمون.. دلش هر روز دیدنت رو می خواد

همه حرفهای امیر علی غیر مستقیم فقط یک مفهوم ساده داشت... دوستت دارم!

سرم پایین بود که با گرفتن چونه ام نگاهم رو مجبور به دیدن صورتش کرد- تو که مخالف نیستی؟ چون خیلی از عقده‌ها گذشته!

لبخند محوی زدم و با نگاه عاشقم فقط سر تکون دادم به نشونه منفی!  
نفس عمیقی کشید- خوبه.. پس اول باید به فکر لباس عروست باشی... بعد لباس مجلسی!  
-من لباس عروس نمی خوام!  
براق شدو چین چین شد بین ابروهاش- یعنی چی این حرف؟  
شونه هام و بالا انداختم- یعنی من جلسه عروسی نمی خوام!  
پوفی کرد و دست کشید پشت گردنش- تا حد آبرومندانه اش رو میتونم برات بگیرم!  
چشمهام گرد شد.. اشتباه برداشت کرده بود- امیرعلی این چه حرفیه؟ من اصلا منظورم این نبود!  
نگاهش ته مایه دلخوری داشت- پس این حرف یعنی چی؟  
با انگشت اشاره ام بین دو ابروش رو ماساژ دادم تا اخمه‌هاش باز بشه و موفق شدم!  
خندیدم- آها حالا شد... یعنی اینکه دوست دارم بجاش برم یک سفر معنوی و زیارتی!  
نگاهش متعجب شد- اونوقت همیشه این سفر رو بعدش رفت؟  
-خب چرا! ولی من دوست دارم به جای جلسه عروسی که فقط چند ساعته و فقط چند عکس  
ازش یادگار می مونه ونمی فهمی چطوری این ساعتها میره... برم یک سفر زیارتی و یک قلب  
عاشق هدیه بگیرم و برای اول زندگی‌مون کلی دعا جمع کنم برای خوشبختی و کنار هم بودن!  
چشمه‌هاش و لبه‌هاش مهربون می خندید با یک عاشقانه ناب!  
این خیابون به معنای واقعی کلمه بهشت بود... بین الحرمی که آرزوش رو داشتیم...  
سر که بچرخونی یک طرف حرم علمدار کربلا باشه و یک طرف حرم اقام امام حسین(ع)!  
سرم رو تکیه دادم به شونه امیرعلی که داشت برام زیارت عاشورا می خونند! نگاهم رو چرخوندم  
روی گنبد طلایی و پرچم سرخش و توی دلم گفتم: ممنونم آقا!  
اشکهام ریخت من امیرعلی رو مدیون همین آقا بودم و چه قدر خوشبخت که به جای جلسه  
عروسی شده بودم مهمون این بهشت و لباس عروسم شده بود چادرنمازم!

با سجده رفتن امیرعلی من هم به سجده رفتم روی سنگهای خنک بین الحرمین وبا امیرعلی  
زمزمه کردم ذکر سجده شکر آخر زیارت عاشورا رو!

سر که بلند کردم امیرعلی اشکهایش رو پاک کرد از روی گونه اشو به صورت تم لبخند زد  
- قبول باشه

من هم لبخند زدم- ممنون هم چنین

-راستی مامان زنگ زد گفت هماهنگ کردن حسینیه رو برای شام و استقبال

لبخند رضایت مندانه ای زدم -دستشون درد نکنه

اخم مصنوعی کرد -ولی کاش جلسه عروسیمون رو هم میگرفتیم؟

خسته شده بودم از این حرف تکراری... کلی التماس کرده بودم تا راضی شده بودبه این سفر  
معنوی به جای جلسه گرفتن ...

اعتراض کردم- امیرعلییییییی

خندید به صورت اخموم -خب راست میگم هر دختری آرزو داره لباس عروس بیوشه!

-لباس عروس بهونه است هر دختری دوست داره خوشبخت باشه و من مطمئنم با این سفر قبل  
از شروع زندگیمون کنار تو خوشبخت ترینم

با انگشتش به نوک بینی ام ضربه زد-فیلسوف کوچولو مطمئنی پشیمون نمیشی که چرا یک لباس  
پفی و تور توری نپوشیدی؟

به شیطنت و شو خیش خندیدم- بله مطمئنم!بچه بودم لباس عروس پوشیدم دیگه برام عقده  
نمیشه خیالت راحت تازه عکسم دارم باهش فقط جای تو خالیه تو عکس!

از ته دل خندید و من دستهام رو حلقه کردم دور بازوش و سرم و تکیه دادم به شونه اش  
-خوابت گرفت؟

نفس عمیقی کشیدم-نه...دارم فکر می کنم عطیه قراره چه ریختنی خونه ام و بچینه...هرچند هر  
جور چیده باشه سر خونه خودش تلافی می کنم!

خندید-رسیدیم یکی دو روز استراحت کن بعد خودم کمکت می کنم هر جور خواستی خونه ات رو بچینی!

غرق خوشی شدم از حرفش - قول دادی ها ... باز دوروز دیگه نیای خونه بگی خانوم نهار بده خسته ام! ... خانوم شام بده خسته ام! ... خانوم حال ندارم فوتبال داره!

دستش رو گرفت جلوی دهنش و از خنده شونه هاش لرزید که گفتم: هرچند که همچینم وسایل سنگینی ندارم جابه جا کنم... مبل و که حذف کردی... سرویس تخت خواب هم که نداشتی بخرم! خنده اش و جمع کرد-آخه خونه نقلی ما مبل می خواد چیکار عزیزم؟ زمین خدا مگه چشمه؟ بعدشم این همه آدم روی زمین می خوابن ماهم مثل اونا ... حالا تو روی زمین خوابت نمیره؟ بی هوا گفتم: تو کنارم باشی و بغلم کنی من روی سنگم می خوابم!

زد زیر خنده و من از جمله ای که بی پروا گفته بودم گونه هام گل انداخت و خجالت زده گفتم: ببخشید ... نخند دیگه!

با جمع کردن لبه اش توی دهنش سعی کرد نخنده - چشم ...

هنوزم به انگشتهام نگاه می کردم که چونه ام رو گرفت و مجبور شدم به نگاه گرم و مهربونش نگاه کنم

آروم گفت: میتونی ساده زندگی کنی؟

نفس گرفتم این هوای بهشتی رو - چرا که نه... اصل زندگی کردن یعنی سادگی!

چشمه اش رو بست و نفس عمیقی کشید و بعد نگاه عاشقش رو به من دوخت و آروم گفت: خیلی دوستت دارم

این اولین بار بود که لابه لای مفهوم ها , این جمله گم نشده بود ... با همه سادگی این جمله از زبون امیر علی چه رقصی به پا کرد کوبش قلبم!

بلند شدو دستم رو گرفت تا من هم بلند بشم - بریم زیارت

رو به حرم حضرت ابوالفضل (ع) سلام دادیم و روبه حرم امام حسین قدمهامون رو دست تو دست هم برداشتیم و این سر آغاز یک خوشبختی بود ... پر از عطر عاشقی کنار ل\*م\*س نگاه خدا!



زیر لب زمزمه کردم... از همه طعم های عشق فقط من عاشق یک طعم شدم اونم عشق با طعم سادگی!

خدایا شکرت

پایان

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/65477/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید